گوہر عرفان فروغ
یعنی بھگوت گیتا منظوم فارسی
(از)
عالیجناب مستغنی عن الالقاب کنور بدری کرشن صاحب فروغ
رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سکندرآباد ضلع بلندشہر دام اقبالہ
بسعی
دیوان روشن لال صاحب جالب
و باہتمام و انصرام منشی سعیدالدین صاحب نیر
عباسی پریس محلہ سوئیوالان دہلی میں چھپی
۱۹۲۱ء

اوم تت ست

گوهر عرفان فروغ

سنه ۱۹۱۸ء

یعنی بھگوت گیتای نظم فارسی

۲۵ شعر

کرشن آمدی حافظ جسم و جان | بہ ارجن تو بخشیدہ تاب و توان

بہر یک رہ راست بنمودئ | رہ راست بنماست بنمودئ

تو بخشیدہ نور مہر و ماہ | رہ ہر یک انجم تو داری نگاہ

توئی واقف از حالت این جہان | توئی آگہ از رازہائے نہان

زمین مخزن گنجہا کردہ | تو ہر ذرہ معجز نما کردہ

ہوا را تو بخشیدہ آن توان | کہ بے او نماند کسے در جہان

با آتش حرارت تو دادی کہ او | بعنصر سبب آمدہ سرخ رو

تو آن خدمت افزودہ آب را | کہ او تاک آمدہ بہ تحت الثری

ز خاک و ز باد و ز آتش ز آب | برآوردہ گوہران را بہ تاب

گہرہائے رخشان تو آوردۂ | کہ لعل از بدخشان تو آوردۂ
ببلبل تو بخشیدہ عشق گل | تو آوردۂ نشہ در جام مُل
بگلہا تو آراستی صحن باغ | بنکہت تر و تازہ کردی دماغ
سخن بر زبان قلم دادۂ | دریں عیش و عشرت تو بکشادۂ
باجسام عالم تو ہستی مقیم | بہر جا توئی اے خدائے کریم
توئی روشنی ہست در آفتاب | برخشان ستارہ توئی آب و تاب
توئی ابتدا و توئی انتہا | تو برتر شدی از ہمہ چیزہا
توئی آنکہ روشن کنی دہر را | تو بخشیدۂ ضو مہ و مہر را
تو اندر حواسان چو دل گشتۂ | بہر جان و دل مشتعل گشتۂ
بسیارگان مہر روشن توئی | ببرق فلک آتش افگن توئی
توئی لازوال و توئی لافنا | بدنیا تو باقی و دنیا فنا
سخن را تو از جام آب حیات | نگنجد ستائش در بیان صفات
مضامین اعلیٰ باو دادۂ | باو گنج سخن تو بنہادۂ
بنظم تو این نسخہ لاجواب | کہ از علم عرفان بود انتخاب
منم ابتدا از تو این دعاست | کہ آئینۂ سر حقیقت نماست

ہمیں آرزو و ہمیں مطلب است
بصبح و مسا این دعا بر لب است

در مدح شهنشاه هند

زبانم چو گشته بنطق آشنا | کنم مدحت شاهِ لشکر کشا
رخ آرم سوی شاهِ گیتی پناه | که دارد بحالِ غریبان نگاه
بدانشوری آنکه ممتاز هست | بنوشیروان هم هم آواز هست
بعهدش ز روباهِ مسکین مگو | بود پنجهٔ شیر شانه باو
شبانی کند گرگ با گوسپند | به گنجشک شاهین در آید به بند
بود تابعِ حکمِ او آفتاب | ندارد باحکام او پیچ و تاب
که او اندرین ملک شاه جهان | سپے لحظه هم نباشد نهان
بشوئیم دهن را به مشک گلاب | زبان را نمائیم تر از شهد ناب
وزان پس بهم نام او بر زبان | [illegible] اوران
سکندر بشوکت فریدون بجاه | مر سلیمان شدش تختگاه
بهمت چو رستم بود شیرگیر | بتدبیر چون افلاطون پیر
غضب او چنان جنگ‌آوران | بجنگ اسد و چون آوردشان نشان
بیک اندر آرد چو شمشیر تیز | بشمشیر راند چو برق راه گریز
اگر مصلحی بود پیگیر | زند پهلوی او شاه و وزیر
ز دریا و هم کوه گیرد خراج | هزاران دُر و لعل از بهر تاج

من آن عهد و کشور را دیده ام چو عهدش پر از امن نشنیده ام

سن از هیژده صد بهفتاد و هفت لقب قیصره آن شهنشه گرفت

هم از بهر او جشن نوروز کرد کز آن جشن نوشابه گردید سرد

ز دنیا هزاران شه نامور کمر بر کمر تاج زرین بسر

بدهلی پی خدمتش آمدند گل عجز و تسلیم بر سر زدند

شد آن قیصره هم ز دنیای دن شهنشاه گشت آن بجلد اندرون

بتخت جهان ایڈورڈ آمده بنام خود آن شاه سکه زده

بجشن شهی ره بدست آمده بجشن فریدون شکست آمده

بدهلی هم آن جشن را دیده ام گل کامرانی از و چیده ام

هزاران تنومند پیلان و اسپ درخشنده مانند آذر گشسپ

سواران جنگی یلان جهان به تیغ و تفنگ و به تیر و کمان

شد آراسته فوج با اقتدار نیامد چو سیارگان در شمار

چه گویم ز حالات جشن و نشاط گل خور شفق گشته از انبساط

شها مخزن مهر و الفت توئی شناسنده داد و نصفت توئی

بدهلی نبودی تو جشن شهی که بر سر نهادی کلاه مهی

شکست آمد از جشن تو یک قلم بجشن فریدون و نوشابه هم

بانصاف و داد و دهش آنچه کرد بهند است آگاه هر نیک مرد

امیران و شاهان گردن فراز ‌‌ بتو آمدند از برای نیاز
هزاران حسینان و خوبان دهر ‌‌ هزاران برخسار تابان چو مهر
هزاران که از علم و فن دم زدند ‌‌ ثناگوی اوصاف تو آمدند
به دهلی تو دادی سبب فخرها ‌‌ که خود پایهٔ تخت کردی ورا
نه پیش آمدی جنگ جرمن اگر ‌‌ فلک را بر و خیره گشتی نظر
وز آن جنگ گردیده کامیاب ‌‌ دعای دل من شده مستجاب
که در مثنوی هم دعا خوانده‌ام ‌‌ دعا با صبح و مسا خوانده‌ام
خدایا بدنیا تو پاینده باد ‌‌ مه و مهر رخشان تو بنده باد

سبب تصنیف کتاب

۱۴ شعر

بیا ای فروغ از تو گویم سخن ‌‌ فتادی چه در بحر رنج و محن
تو از گردش چرخ دیدی جفا ‌‌ که در درد و غم گشته مبتلا
ندانی که این چرخ نیلی سپهر ‌‌ ندارد مروت بنا بای بهر
جفاها تو از دست او برده ‌‌ ز دستش تو در زندگی مرده
نداری تو یاد از نیاکان خود ‌‌ که رفتند ازین دهر بی سیلی خود
مسیحا تخلص او استاد من ‌‌ که آمد شهنشاه ملک سخن
خود او رفت و آخر کلامش بجاست ‌‌ کلامش متین و در حق نماست

بسے صحبت دوستان دیده ام — بسے خوبیان جهان دیده ام
بانجام از ینجا سفر کردن است — بآخر ز دنیا حذر کردن است
خیالم همین بود و هم بوده است — کز چرخ بر من ستم بوده است
ز چرخ فلک خوردم آخر فریب — ز دل رفته یکباره صبر و شکیب
بدهلی رسیدم درین حال زار — در انجا همی داشتم کار و بار
هم آنجا وکالت نمودم بسے — ثمر خوردم از صحبت هر کسے
چو از دوستانم فراهم شدند — خوش و شاد از بزم باهم شدند
فصیح سخن گو فصیح زبان — فصیح زمان فخر هندوستان
سخن سنج شیدائے شیرین زبان — بشیرین زبانی سمر در جهان
وسیم جهان طالب نامور — که در شعر گوئی بدنیا سمر
خدائے سخن رونق خوش سخن — که شد در سخن رونق بزم من
همه با دلان سوئے من آمدند — به بزم سخن در سخن آمدند
گهے گفتن شعر گاہے غزل — گهے نظم برجسته و برمحل
گهے از قصائد نمودن بهار — گه از نظم تر سینه کردن فگار
غزل گفتن از من همی خواستند — که بهر من این مجلس آراستند
فصیح سمر هند عالی نژاد — بمن گفتگو کرد از اتحاد
کجا تا فرح گشته اے نور من — چرا در نه آئی به شعر و سخن

ز تو آن ترنم سرائی چه شد ‏ ‏ بهر جا ز تو خودنمائی چه شد
چه شد از تو آن خواهش سیر باغ ‏ ‏ که یکدم تو حاصل نمودی فراغ
توئی آنکه تنها به رنج و الم ‏ ‏ بسر میکنی با صد اندوه و غم
چرا حالت تو زبون گشته است ‏ ‏ قد تو الف بود و نون گشته است
مصیبت که از چرخ بر تو فتاد ‏ ‏ نباید که از وی تو آری به یاد
ندانی به ارجن چه گفته است کرشن ‏ ‏ گهرهای معنی چه سفته است کرشن
مضامین عرفان مجتبا ببین ‏ ‏ چو هر یک ازو باشدت دلنشین
بفهمیدنش گر توانش هست ‏ ‏ ترا مطلب خویش آید بدست
بعرفان در آری دل خویش را ‏ ‏ تو حاصل نمائی وصال خدا
بهر جا ازو ترجمه گشته است ‏ ‏ ز جائیکه خواهی تو آری بدست
پی شغل باید که در پارسی ‏ ‏ بنظم آوری و به مضمون رسی
که نام تو در دهر یابد قرار ‏ ‏ به بزم سخن هم تو یابی وقار
بود اضطراب دلت در سکون ‏ ‏ باهل جهان هم شوی رهنمون
بگفتم که ای یار فرخنده فال ‏ ‏ مرا هم بدل گشته پیدا خیال
ولی سوی خود چون نظر میکنم ‏ ‏ ازین کار خود در گذر میکنم
بضاعت ندارم ز علم و سخن ‏ ‏ که باشد شمارم درین انجمن
دوم آنکه فیضی بصد آب و تاب ‏ ‏ نوشته است در پارسی این کتاب

سوم پیش او دعوی من دروغ | که او یافت در دهر اکبر فروغ
درین وقت از پارسی باخبر | ز صد هم یکے نا ید اندر نظر
چهارم که پرسد ز انشائے من | که در پارس زهندی آید سخن
ازین ز ور تحریر ایران زبان | قلم را به بستم زبان در دهان
نصیحت خردمند گفت اے فروغ | تو در دل چه بندی خیال دروغ
ندانی که در ملک علم و سخن | نگر ده بهی از سخن جان من
هزاران ازین فیض ها برده اند | هزاران ازین جام مے خورده اند
همانست دریا ئے مضمون بجوش | تو هم تا توانی به مطلب بکوش
ببینی چه گفتار آورده | تو خود خون دل را بخود خورده
بگنجینائے فیضی گشادی زبان | هم از شاعری هم ز مضمون آن
ز علم عروض آن چو واقف نبود | با شعار اکثر غلط ها نمود
دلے کس ندارد بسر سودا او | با ستاد بیش مے کند گفتگو
مضامین گنجینا غلط گفته است | هم اشعار او بے نمط گفته است
جهان شد چو از پارسی بے خبر | ترا هست از وے چه خوف و خطر
با سان زبان گر تو سازی رقم | ترا مطلب خویش آید بهم
تو از علم گنجینا فروغ آوری | همین علم را سوئے ایران بری
هندوستان و ایران دیار | بماند ز تو این سخن یادگار

چو شیدا و رونق تباشید آن | سخن گفت و گشتند هم یکزبان
چو بعد من این مجلس آراستند | پی نظم گیتا ز من خواستند
بسی عذر کردم بتحریر آن | که هستم بتحریر او ناتوان
ندانم عروض و ندانم سخن | نه از شاعری هیچ نسبت بمن
بگفتند از مهربانی فروغ | بیار آنچه داری چه شیر و چه دوغ
تو وقتی که بینی مضامین آن | مضامینش آری بدیگر زبان
تو آگاه باشی ز حال جهان | شوی واقف از حالت جسم و جان
ترا از پی آپ سکوتی بدل | چه باشی درین درد و غم مضمحل
ز دل غور کردم بگفتار شان | که هستم از بهر تحریر آن
بفحوای مضمون گیتا فروغ | بود روح را مرگ بیشک دروغ
بفهمیدم این رازهای نهان | که از مرگ آزار ناید بجان
ز دهلی بسوی وطن آمدم | باسکندرآباد دکن آمدم
نوشتم من این نسخهٔ لاجواب | که از علم عرفان بود انتخاب
امیدم همین است از کردگار | که هر سطر نیاید به مضمون نگار
هر آنکس که بیند بود عیب پوش | ور آید چو عیبی نیاید بجوش
که انسان مرکب ز سهو و خطاست | ز نیکان مرا چشم عفو و عطاست

دیباچه

۲۵ طر

بپاسِ سخن گو زبان کرده باز — چنین گفت آن پیر دانائے راز

که بگذشت آن سیزده سال هم — که بر پانڈوان بود جور و ستم

چو شد این مصیبت بر اویان تمام — پے سلطنت خواستند انتظام

رسانند پیغام بر کوروان — پے صلح گشتند خواهان هران

ولیکن از انجا جوابے نبود — بجز جنگ جوئی ندیدند سود

همه فوج ها را بیار استند — ز هر دو طرف کینه را خواستند

کُرکشیتر میدان یک صد کروه — در انجا فراهم شده آن گروه

چو از هر دو جانب سپے کارزار — فراهم شده لشکر بے شمار

بدنیا کسے تاجدارے نه بود — که آنجا سپے کار زارے نبود

شده هیژده اکشنی فوج جمع — هزاران چو پروانها گرد شمع

بهفت اکشنی پانڈوان کامران — ابر یازده اکشنی کوروان

چو یک اکشنی را شماره کنی — گریبانِ خود پاره پاره کنی

که در نوزده یوم گشتند صاف — نماندہ بجز ده کس اندر مصاف

۱ط ۳ × ۳ × ۳ × ۳ × ۲ × ۳ × ۳ × ۱۰ = یک اکشنی = ۱۳۷۷۰ × ۱۸ = ۲۴۷۸۶۰ - ۱

تعداد یک پتی. اسپ. رتھ. فیل. سوار. پیاده. رتھبان. سائیس. فیلبان. ضروری ملازم.
مردمان. اسپ. رتھ. فیل = ۲۸

چو یک رتھ و یک فیل و هم سه سوار | پیاده بود پنج اسے نامدار
بسامان کامل همه از مردان | ز رتھبان و سائیس و هم فیلبان
ضروری ملازم همه کسان | تو مینزان چنین یک پتی را بدان
فراهم کنی سه پتی را اگر | به سینا مکه آید ترا یک نظر
سه سینا مکه آید پی یک گلم | کنم سه گلم بهر یک گن رقم
سه گن را کنم نام یک باهنی | ز سه باهنی یک پرتنا کنی
سه آمد پرتنا پی یک چمو | وهم سه چمو اسے انکنی را شنو
اگر ضرب ده اکنی را کنی | بود صاف تعداد یک کشهنی
بشد جمع افواج از هر دو سو | بمیدان مقابل شده روبرو
شب بکاتک و بدر بر آسمان | به تیاری جنگ داده نشان
بمشرق فتاده چو فوج عدو | بمغرب آمده لشکر پانڈو
چو باد مخالف ز مغرب وزید | دل و سینهٔ کوروان را درید

ادهیائی اول ابهیا وجوگ نام بانچ ارجن

مهاراجه کوروان دهرترا گفت | ۱۴۵ شعر | که بود از اول کوروان دهرتراشت
بمیدان نیاید سپاهے رزم و جنگ | | که میدان بپائیش بود تنگ

له اول شش ادهیاے در بیان کرم یوگ دوم شش ادهیاے در بیان بهگتی و سوم شش ادهیا در بیان گیان نوشته شدند +

چو چشمان او هر دو بے نور ماند
ازین باعث او ہستناپور ماند

بسنجی که بودش وزیر جوان
خردمند و دانا و روشن روان

بمیدانِ جنگی نظر داشتے
ز حالِ وغا ہم خبر داشتے

(۱) بپرسید راجه که اے ہوشیار
دلم مضطرب ہست سیماب وار (۱)

که اولاد و ہم رشته دارانِ من
بجنگ اندر آراسته انجمن

ز ہر دو فریق است جوش و خروش
و یا ہر دو ہستند باہم خموش

کدام است لشکسته خاطر بگو
کدام است درین وغا خنده رو

که کرد اولین پیشدستی بجنگ
که کرد اولین حملۂ بیدرنگ

تو داری ہمین یک دعا از بیاس
که داری خبرہای جنگ از قیاس

مفصل ز حالات جنگ اے جوان
خبر ده که مردم من ناتوان

بدو گفت سنجی که اے شہریار (۲)
منم واقف از حالت کارزار

ز ہر دو طرف ہست لشکرکشی
نظر آیدم ہر دو جانب خوشی

بہر کس که بر وے نظر افگنم
ہمین است سودا که سر افگنم

نوازنده ساز و سامانِ جنگ
کند عرصه پرشورش از ترنگ

رجزخوان شعرا شیرین زبان
گرفتند گوسے ز برق طپان

بیک سو سواران شمشیرزن
بیک سو جوانان شمشیرزن

سوے نیزه بازان کنی گر نظر
قیامت نظر آیدت سر بسر

بہ ہیبت کشیدند تیغ از نیام | کہ حک کردہ گوئی دوئی را تمام

بہر نوع آراستہ گشتہ فوج | چو دریا خروشان ز رفتار موج

چو دریودهن این حالت فوج دید | بہ پیش درون گرو گفت و شنید

بگفتا کہ اے اوستاد زمن | (۳۴) شنو حالت قلعہ بندی زمن

کہ کرد است اورا درو پد پسر | ترا ہست شاگرد فرخ سیر

نگر و خیالے ز استاد خویش | مقابل نہ گشتست و آمد بہ پیش

درین گفتگو بود مطلب دگر | کہ گیرد درون خشم بے حد مگر

و با آنکہ او یار دشمن شده | درون ہم مددگار دشمن شده

ہمین گفتگو طعنہ آمیز بود | ندانست کز وے بر آید چہ سود

دگر گفت در لشکر پانڈو | (۳۵) چو بهیم و چو ارجن بسے جنگ جو

یویودهان[1] و راجہ براٹ[2] ہست نام | دگر درپد[3] کہ شد مرجع خاص و عام

چوان دهرشت کیتو[4] ہم چیکتان[5] | (۵) (۶) دگر کاشی[6] نریش از پرچیت[7] جوان

تو ہم کنتی بھوج[8] و شیبو[9] را بہ بین | بیو و ہا منو[10] اتم[11] او جب بہ ہین

---

۱ دہرشت دمن نام برادر دروپدی یعنی خسر بورہ پانڈوان کہ از شاگردان درون اچاریج بودہ ✤

۲ کاشی سانگی ہم بودیکی راجہ از خاندان کرشن بودہ ✤

۳ پانڈوان در سیزدہم سال جلاوطنی خود در ملک این راجہ پناہ گرفتند دخترش اوترا نامی بہ ابھیمنیو پسر ارجن منعقد شده نمود بعدہ پانڈوان بہ تخت چندیری اورا نشاندند ✤

۴ دروپد نام پدر دروپدی زوجہ پانڈوان ✤

۵ راجہ چندیری کہ پدرش ششپال بود کہ کرشن کشتش

۶ چیکتان نام راجہ از خاندان برشنی ✤

۷ راجہ بنارس کہ مادر راجہ پانڈو در جد بزرگ شتر از خاندان او بودہ

۸ پرچیت یعنی خاوند دایہ کنتی بود کہ مادر پانڈوان بود ✤

۹ کنتی بھوج یکے با جگز ... است پرچیت

۱۰ سیبے راجہ از خاندان شوبی ✤

۱۱ و ۱۲ راجہ ہا از خاندان پیشنی ✤

پسر بود نام ناقوس بهیم		ز شورش دل کوروان شد دو نیم
انتهیه یکی نام ناقوس را	۱۶	پدیشتر در آورد و در صدا
شگهوش و سنکه پیشک اندر صدا		بکل هم سبهپوشم سہم نوا
کماندار کاشی نریش جوان	۱۷	سکهنڈی و بهیم و دهرشت من اندران
شهنشه براث و بل سانگی	۱۸	دروپد و پسر پنج اندر پاری
سو بهدرا پسر ابهتو نوجوان		ز ناقوس خود با صدا زد چنان
که در لشکر کوروان شور شد		ورز دیده همگنان کور شد
به دریودهن آمد چو لرزه بتن	۱۹	شده شور و غل در زمین و زمن
هماندم که اسلاح کاری کنند	۲۰	بهیم کار در کار زاری کنند
گرفته هما توفت تیر و کمان	۲۱	بگفت ار سری کرشن ارجن جهان
روان ساز رتهه را سوی کوروان		تو استاده کن هم مرا در میان
ببینم که تا کیستند آن کسان	۲۲	که در جنگ بنهاده بر دست جان
کدام اند کو بهر جنگ آمدند		کدامند کز زیست تنگ آمدند
ببینم که آید مقابل بمن		کسی که گردد بجنگ بمن هم سخن
همه فتح خواهان دریودهن اند	۲۳	همه دشمن واهات دریودهن اند
سر یکرش رتهه را چو کرده روان	۲۴ / ۲۵	باستاده در لشکر کوروان

لے لغایت ننک نام ہای ناقوس هشه ۵ بهیم راجه دروپد برادر و دهرشت دمن بوده رسهشم بنا مرا از دست
این نوجوان کشته شدند

بارجن بگفتا که ای تاجور — بهیشم تیامه توکن یک نظر
همه راجگان دورون راهبین — که هستند آماده جنگ و کین
پی کوروان سرغنه گشته اند — خرامان بمیدان بگرز و کمند
۲۷ چو ارجن نظر زار راه دراز — سوی لشکر کوروان کرده باز
بهیشم نظر کرد هم بر درون — ولش گشت زخمی جگر گشته خون
براجه شل آمد هم او را نظر — نظر کرد بر کرنت بر ماگذر
عزیزان و خویشان همه برنا و پیر — بزرگان و استاد روشن ضمیر
پسر هم پسرزادگان جوان — همه افسر با و همه دوستان
همه گشته طیار از بهر جنگ — پی مردن خود همه کمر بسته تنگ
بارجن چو آنها نظر آمدند — بسا زخمها در جگر آمدند
کشید آه سرد و از دل بیقرار — شده سرد و چشمان او اشکبار
۲۹ بگفت از سر بکریشن کای نامدار — نه بینی کیا شند در کارزار
همه رشته داران خواهان جنگ — بجان دادن خود نکرده درنگ
بپیشم و کماشند بیار و چست — از ایشان دل و بازوم گشت سست
زخم گشته پژمرده لرزه به تن — شده راست موهای اندر بدن
۳۰ همی افتد از دست من آن کمان — که گاندیو شد نام او در جهان
زتاب و توانم نو ازمن بگیسم — که در جنگ استاده باشم دلیر

که ناحق گنهگار گردیدنست — که آینده را [illegible] دیدنست

۳۷ پس این کار هرگز نباید ز من — نبایم این لایق خویشتن

ندانم که خونریزی اخترا — باخر چه راحت رساند مرا

۳۸ دل کوروان از طمع شد سیاه — که از حالت خاندان شاه

ندارند هرگز چو اینها خبر — گنهگار هستند خود سر بسر

هم از دوست گویند دشمنی — که آثار باشند نزد دامنی

به نزد خدا او گنهگار هست — بدست قضا خود گرفتار هست

ندارند بروی نظر کوروان — ندانم چه افتاد بر کوروان

۳۹ ولی چون من آگاه هستم ازان — چه از خاندان و چه از دوستان

پس آن به که تدبیر سازم نهان — که پایم ازینسان گنه ها امان

۴۰ اگر خاندان کسی شد تباه — وز آن خاندان دهرم را نیست راه

چو از دهرم خالی شد آن خاندان — بد افعالی آید طریق زنان

ز صلب دگر آنکه پیدا شوند — همه خاندان ها بدوزخ روند

۴۲ ز اولاد تا جانیر رفتگان — همه را ره دوزخ آید عیان

نه آب و نه خورد و نه پینڈے دهند — ازین ره قدم سوی دوزخ نهند

۴۳ همین باشد آن قاتل خاندان — که پیدا کند برن سنکردان

۱ پنڈ طعام و آب که در هند بمردگان میرسانند ۲ برن سنکر اولاد حرام را گویند

همه دهرم پوشیده گردند ازو | که شاید در دوزخ او را آبرو
چنین گفت ارجن که ای آروان ۴۴ | شنیدم چنین رازهای نهان
هر آنکس کز دهرم گشتند دور | در دوزخش باز گردد مقر
صد افسوس من هم شدم بیخرد ۴۵ | صد افسوس دیدم نه از نیک و بد
پی کردن این گناه کبیر | دلم گشته طیار و چشمم چنین
طمع کرده بهر راجا امیری | که حاصل کنم راحت و سروری
کنم کشته فرزند و پوران خویش | نفهمیدم افسوس آید چه پیش
همین گفت و بگذاشت تیر و کمان | بگفا نکه در پود من کوروان
بیایند و قتلم نمایند من | بخنجر زنم گردن خویشتن
ندارم سر جنگ با کوروان ۴۷ | مرا نیست حاجت ز تیر و کمان
جدا از کمان چله و تیر کرد | نشستم برهنه برشیدا سرو

ادھیائی دوم سانکھیہ جوگ نام
باطریق عرفان

بفرمود سنجی که ای شهریار ۱ | چو ارجن چنین گفت و شد بیقرار
دلش گشت خون و ز چشم اشک تر | برآمد ز لب دود و آه جگر
سری کرشن گوهرفشانی نمود ۲ | که ارجن ازین بزدلیها چه سود
تو این بزدلی از کجا یافتی | ز میدان جنگ از چه رو تافتی

که این نیکنامی نه بنمایدت   نه جا در بهشت برین آیدت

چو نامردکاری مکن ای عزیز   ۳   که نامرد گیرد ز میدان گریز

تو کمزوری خویش را دور کن   نه نامردی خویش مشهور کن

درین جنگ چون شیر مردان بیا   بجنگ دوغا جو هنر خود نما

بگفت ارجن ای نامدار جهان   ۴   بچشم نظر کن ز جنگ آوران

نگه کن بسوی درون دلیر   پی جنگ آماده گشته چو شیر

که هستند سر دو بزرگان من   بزرگان من جان و ایمان من

چسان من بایشان بر آیم بجنگ   چسان جنگ سازم به گرز و خدنگ

همان به که نان گدائی خورم   ۵   ز نان گدائی شکم پرورم

نه زیبا بود تخت شاهی مرا   که در قتل ایشان شوم مبتلا

ندانم که کو فتح یابد بجنگ   ۶   که را فتح آید ز تیغ و خدنگ

شدم کامیاب ار درین کارزار   ندارم ز تاج شهی هیچ کار

پس از قتل آنان که خواهم نه زیست   نه خواهش مرا اندرین زندگیست

همانند کورو برو آمدند   همانند کو جنگ جو آمدند

همه هر دو پوردمن و کوروان   که هستند یار برادر همان

ندارم سر قتل آنها ببر   که پیدا نه هست فتح و ظفر

بصد عاجزی گفت ارجن ازو   ۷   که هستم ز خدمت گزاران تو

مرا عقل و دانش کم است این زمان | هدایت نما شو بمن آنچنان
که دنیا و عقبی درست آیدم | ز نیکی ره راست بنمایدم
چو یابم ز تکلیف دنیا نجات | خود آید مرا لطف آب حیات
چه تدبیر سازم بدرد نهان | ۸ | کنم فکر و غم را مداوا چسان
که این پادشاهی دنیا چه چیز | چو آید مرا تخت افلاک نیز
نه بینم که در درد و غم و گداز | شود دور از جانم ای دلنواز
چنین گفت دارا ز دل برده آه سرد | ۹ | ز جنگ و دغا صاف انکار کرد
چو خاموش شد ارجن خوش شیم | ۱۰ | با فواج دیارش برنج و نعیم
سریکرشن خندید و فرمود از و | ۱۱ | بگفتش که ای ارجن نیک خو
تو در فکر باطل چرا آمدی | ز دانشوری هم سخن بازدی
هر آنانکه در دهر دانشورند | نه بهر کسی هم بفکر اندرند
که از جام عرفان چو گشتند مست | نه فکر از پی مرده و زنده هست
ندانی که این روح باشد قدیم | ۱۲ | دل تو بفکرش چه باشد دو نیم
من و تو ازین پیش هم بوده ایم | به پیش تو این وقت موجوده ایم
همه راجگان را که بینی ز دور | که بودند سابق ازین با حضور
همه با آینده پیدا شوند | نیابند از چشم گیتی گزند
من و تو همه شهریاران هم | که بودند و هستند و باشند هم

درین جسم خاکی ببین روح را	۱۳	که تبدیل وضع دارد چها
گهی بچه شیرخوار آمده		گهی سرخوش از جوانی زده
گه آید یکی پیر شصت و سال		نه یک ذره فرق آیدش در خیال
و لے جسم آن کو جوان بوده است		به پیری چنین ناتوان بوده است
همین سان یکی جسم دیگر گرفت		بقالب درآمد ز دنیا نرفت
خردمند و دانشوران جهان		نگیرند در دل خیالے چنان
ز سردی ز گرمی ز راحت ز رنج	۱۴	نشد شادمان و غمین نکته سنج
ندارند این جسم ثبات و قیام		که آیند و گاهی روند از مقام
ز تکلیف و آرام مطلب مدار		تو برداشت کن اے ستوده شعار
هر آنکس که شادی و آلام را	۱۵	نه پروا کند یا بدان کام را
بدانست کو یافت راه نجات		که خود یافته پایگاه نجات
دروغ است کاخبار ند دروغ	۱۶	همیشه بود راستی را فروغ
که فانی ندارد بقائی بنام		بقا را نباشد فنا تا دوام
پس این روح را هم نباشد فنا	۱۷	که او خود محیط است در جسم ها
خردمند و عالم همین گفته اند		همین گونه ناسفته را سفته اند
زوال ار پذیرفته است آنجهان		تو انباشتی آن را است پابدان

۱؎ انباشتی لازوال ۰

بدنیا ندارد کسے دست و پا | که سازد چو آن آتما را فنا
ولے جسم را ہست بیشک فنا | ۱۸ | که او یافت ترتیب ازوزه ہا
مگر آتما را که روحست نام | فنایش نباشد قیامش دوام
ز آرام و تکلیف دارد نه کار | بے او چه رنج و تفکر ہزار
پے جنگ آماده شو اے عزیز | بجز فرض در دہر باشد چه چیز
نه این روح فاعل نه مفعول ہست | ۱۹ | نه قاتل بود ہم نه مقتول ہست
ہر آنکو از ایشان نداند ورا | ہمانست از روح نا آشنا
خیال کنه ازچه داری بدل | که باشی بر پیش حکیمان خجل
که گاہی نه پیدا شود آتما | ۲۰ | نمیرد که دارد ہمیشه بقا
نه از مردن جسم میرد گہے | نه اندیشه از مرگ گیرد گہے
ہر آنکس که داند که این آتما | ۲۱ | بود لا زوال و بود لا فنا
بے وارد او در نظر ہا بسے | نه مقتول باشد نه قاتل کسے
پے ترک جسمش چه داری خیال | ۲۲ | نباشد خود این آتما را محال
ہمانسان که انسان کہن جامه را | کند با دل شاد از تن جدا
وز آن پس کند جامه نو بہر | ہمانسان بود آتما بہره ور
[illegible] | [illegible]
نه اسلحه ہم اورا کند ریز ریز | ۲۳ | نسوزاندش آتش سخت و تیز

	نمبر	
نہ بوسیدہ گردد ز آب آتما		نہ اور آگ ہی خشک ساز ہوا
بعالم محیط است و باشد قدیم	۲۴	کہ شد لازوال و بنا شد جسیم
نشد ریزہ ریزہ نسوزد گہے		بہ بوسیدگی ہم بنا بد رہے
نگردد گہے خشک این آتما		کہ شد لازوال و نگردد فنا
ندارد وجودش کسے در نظر	۲۵	تصور ندارد درین رہ گزر
پس از بہر او فکر کردن فضول		نباشد ترا ہیچ مطلب حصول
چو دانی کہ فانی بود آتما	۲۶	کہ پیدا شود نیز گردد فنا
ہم از بہر او فکر بیجا بود		نہ بیجا بود بلکہ سودا بود
اقامت پیام سفر می دہد		حیات از عدم خود خبر می دہد
ہر آنکس کہ پیدا شد اندر جہان	۲۷	ز پیدا شدن مردنش شد عیان
چو شد مردہ پیدا شود ہم ضرور		مکن فکر و رنج و غم اے ذی شعور
جو قدرت کہ ابکیت[۱] نامش بود	۲۸	بکار جہان انتظامش بود
ہمانا کہ پیدائش و ہر از وست		ہم آید از و مرگ و دشمن چہ دوست
کہ پیدا شود از عدم در جہان		بسوئے عدم راہ گیرد ہمان
پے او نہ زیبد کہ غمہا خوری		کہ بیفایدہ رنج و غصہ بری
کہ دانستن آتما مشکل است	۲۹	چو دانند ہمان عارف کامل است

[۱] ابکیت یعنی عدم باشد ۔

چو از گوشش عارفان جہان | بہ بیند کسی آتما را عیان
چو او حیرت انگیز آید بنظر | نظر خیرہ گردد بحال دگر
کسے بشنود گشتہ حیرت زدہ | کہ این جائے خود ہست حیرت کدہ
شنود گر کسے ہم نفہمد ورا | وقوفی ندارد پئے آتما
۳۰ بہر جسم خاکی ہمین آتماست | قدیم است و ہم زندہ و لا فناست
تو آگاہ باشی گر از آتما | ہمہ مشکل آسان نماید ترا
سپہ چاندران چہ رنج و چہ غم | بکن دور از دل تو فکر و الم
۳۱ ببین فرض خویش و پریشان مشو | تو از مردن جسم گریان مشو
ہمان بہ کہ دل سوئے جنگ آوری | کہ این فرض خود را بجنگ آوری
ترا چیست جز جنگ آرام دہ | تو از دست این فرض خود را مدہ
۳۲ نداری تو اے ارجن نیک خو | در جنگ بکشا و یزدان بجو
ترا آمد این موقع بے طلب | در جنت آمد ترا بے سبب
بدروازہ اش چون تو داخل شوی | کہ ناخواستہ سوئی جنت روی
۳۳ چو از جنگ گیری تو روی فرار | نہ استادہ باشی چو در کارزار
ہم دھرم و ہم نیکنامی گذشت | بدنیا و عقبیٰ گنہگار گشت
۳۴ تو بدنام سازند تا ہست بشر | چہ بدنامی از مرگ ہم شد بتر
۳۵ یلان جنگ آوران جہان | بفہمند کز خوف جنگ آوران

تو نامرد گشتی و رو تافتی | که در جنگ روا ز عدو تافتی
بجنگ آزمایان تو نام آوری | بخوردی در آئی تو از برتری

٣٦ بار اندیشش و بدگوی تو هر کسی | بگویند ناگفتنی ها بسی
نیابی تو تکلیف ازین بیشتر | که گفتار تلخ است چون نیشتر

٣٧ چو داری خیالی ز فتح و شکست | ندانی تو ای مرد یزدان پرست
اگر فتح شد شاه دنیا شوی | چو از دهر رفتی بجنت روی
ازین بیشتر چیست حاصل ترا | پس ای ارجن اکنون بجنگ اندر آ

٣٨ تو گفتی که در جنگ باشد گناه | بمعنی و مطلب نداری نگاه
بهم رنج و راحت تو یکسان بدان | نظر کن برابر به سود و زیان
تو یکسان ببین سوی فتح و شکست | تو هم رتبه بشناس بالا و پست
تو در فرض خود باش ثابت قدم | ازان پس مکن هیچ رنج و الم
ازینسان تو آئی پی جنگ اگر | ترا از گناهان نباشد خطر

٣٩ بتو گفتم از سانکهیه[1] چندین سخن | شنو کرم یوگ[2] از تو گویم چو من
اگر خود رسازی باین گفتگو | ترا حاصل آید همه آرزو
رهائی ز زنجیر فعل آیدت | نجات ابد راه بنمایدت

٤٠ سمجهنم اگر از وصف نسکام کرم | که کردنش باشد ترا فرض و هم

[1] سانکهیه یعنی برهم گیان یعنی علم حق شناسی یا علم عرفان ۞
[2] کرم یوگ ـ لزوم افعال ۞

نتائج نخواہی تو از فعل اگر — ترا کرم ناکام آید نظر
چو خواہی نتائج تو از فعل خویش — ناکام ہست آن فعل گویم چو پیش
چو فعل از بد و نیک پرسی ز من — تو دریافت کن از دل خویشتن
ہران فعل نیکو نظر آیدت — بکن تا رہ راست بنمایدت
چو در کردن فعل افتد خلل — نباید بکار تو ہرگز زلل
کہ جز سر گنجی مشق عرفان اگر — نگردد از و دور ہرگز اثر
گر این فرض یکبارہ ہم ساختی — تو خوف جہان دور انداختی
ہر آنکس کہ او عارف کامل است ۴۱ — شناسندۂ آشنا از دل است
چو دارد خیالے ز راہ نجات — ہمان یک خبر دارد آن نیک ذات
و گرنہ ہزاران طریق دگر — گرفتند و کردند زینجا سفر
ہمانند کم فہم و ہم بیخبر ۴۳ — بگویند گفتار نیک و چہ بد
ندارند مطلب ز گفتار بس — بہر گفتگو بحث سازند و بس
بدل خواہش لذت و دولت است — خیالے پئے رفتن جنت است
نتائج ز اعمال در گفتگو است — ہدایت از رسم عجائب پرست
گرفتار لذات دنیا شدند ۴۴ — اسیر امید و تمنا شدند
ندارند عقل و خرد مستقل — خیالے نہ از حق شناسی بدل
سر پیکرش فرمود کاہی نامور ۴۵ — نداری تو از نو بیاد قدس خبر

در ان هر سه گن را ستوده است نام
رجوگن تموگن ستوگن تمام

گیانی که دانند ه راز هست
بنام ستوگن هم آواز هست

وله بر همه گیانی که عشق صفا
بدل وار و از هر سه گن شد جدا

نگردی همی در سه ره دی آرام غم
نداری خیالے ز رنج و الم

رجوگن تو بگذار دست راه گیر
تعلق ز الفت تو دانی حقیر

به نایافتنی کوشش یافتن
بموجود حفظ است جان و تن

مکن وقت ضایع بسعی فضول
نگردد ترا هیچ از وی حصول

مکن سستی و تیز و هشیار باش
ز لذات دنیا نگهدار باش

ستوگن ترقی پذیرد از ان
پس آن آتما گیان گیرد از ان

کنون زین سه گن ها تو آزاده باش
پے وصلت حق تو آماده باش

ندانی تو از جوی و تالاب و چاه
ز هر جا چو داری تو مطلب نگاه

۴۶

مکن هرزه گردی تو هر جا فضول
ترا آید از یک سمندر حصول

چو این خواهش گیان در دل کنی
همان سان تو از وید حاصل کنی

حق آگاه باشند چون عارفان
حصول است از و مدعای جهان

[illegible] یعنی [illegible] باش [illegible] آگر سیدا و ل [illegible] ست یا [illegible] یعنی برداشت کننده [illegible] و آرم -

دوم تموگن [illegible] یعنی هر چه که نیامده یا فتنش کوشش نه کنند و هر چه موجود است حفاظتش نکند ۰۰

سوم - [illegible] یعنی هوشیاری در ترک محسوسات سازد ۰۰

سه عقل سلیم بحر محیط است و عقل اسوی از بحر محیط موجها هستند ۰۰

بہ مانندم تو بیراگ حاصل کنی | رہ راست وحدت تو در دل کنی

۵۳ به بیراگ قائم چو شد عقل تو | پریشانیش رفع گردد ازو

بمانوفت حاصل کنی یوگ را | سرور ابد باشدت رہنما

۵۴ بپرسید ارجن که اے نیک خو | ز من حالت برہم گیانی بگو

که دارد ہم او عقل ساکن مدام | شده محو در بندگی صبح و شام

چه دارد کمال و چه دارد شناخت | که شوق سماعش مرا خیره ساخت

ز گفتن نشستن ز رفتنش گو | ہمین ست مطلب که پرسم ز تو

۵۵ سریکشن فرمود کای جان من | ہر آنکس که از خواہشات نفس

شد آزاد و مسرور در ذات خود | شده محو آتمن صاحب خرد

۵۶ نه اندیشه دارد ز رنج و الم | تمنائے راحت شده یک قلم

نه الفت نه خوف و نه غصه کنان | بود سالم العقل عارف بدان

۵۷ بود از ہمه بے تعلق مدام | نه در شاد حالت شود شادکام

نه در حالت غم گہے ناخوش است | که از جام عرفان ہمانیش مست

۵۸ چو آن سنگ پشتے که بید و غم | ز ہر سو کشد جمیع اعضا بہم

جدا کرد محسوس را از حواس | ہمانست گوشته عرفان شناس

---

۵۱ سکون خیالات ترک یوگ است ۱۲

۵۲ یعنی عارف کامل ۱۲

۵۹ همانش را که حاصل نباشد خدا | حواسش ز محسوس باشد جدا
ولے خواهش دل کرد از بقا | شود دور از نور پیدا منا

٦٠ بفرمود کاے ازین خوش شناس | نه دانی تو از حال مفسد حواس
چو مفسد حواس اند با قوتها | سوے خود دل عارفان را برند

٦١ ولے او همان را بقا بو کنند | که مصروف او را که ذات من الله
هر آنکس که در بقا بو آرد حواس | تو ساکن خرد عارف او را شناس

٦٢ به محسوس سازد توجه چو کس | تعلق شود سوے محسوس و بس
از و خواهش آید ز خواهش غضب | غضب آرد تیرگی بے سبب
چو از تیرگی سهو پیدا شود | ز سهو است اخراج عقل و خرد
چو شد عقل زائل زوال آمد | باخر همان در وبال آمده

٦١ اگر رغبت و نفرت آن خود شناس | جدا می کند هر دو را از حواس
حواس خود آرد بقا بوی خویش | ازان پس نه محسوس آرد به پیش

لہ هر آنکه حواس را بقا بو کرد لذت ترک لذات یافت محسوس نمی‌رود حواس ست اگر حواس ابتدا حاصل نشود تابع گردد لیکن خواهش باقی ماند که از نور پیدا تا دور شود سلہ درین اشلوک ها نزول آمتا از لطافت بسوی کثافت ظاهر کرده اول تعلقش از سمان وا پیوست که صفت اوست یعنی خلا آرد دوم چون تعلقش از سمان وا بوشد که جزاء هوا ست خواهش لبیه پیدا شد سوم چون تعلق و خواهش که از آپ (آب) و آتش شد که از باد و حار ده است غضب پیدا شد چهارم چون تعلق این هر سه انعیان وا بوکه ماده بارده باشد گرد پید تیرگی الهوا یافت پنجم چون این هر چهار را تعلق از آوردان با بوشد که ماده خاکی باشد پندار غالب شده بر وقت طلب بپاس از عقل سلیم تیره بشود و سکه هر که رغبت و نفرت را از حواس جدا سازد و حواس را بقا بو آرد تا هم

چو مصروف ذات الٰہی شود — حصول آیدش ہم سرور ابد

۶۵ چو حاصل شود حالت آن سرور — غم و رنج از وی بماند دور

ہر آنکس کہ مسرور باشد دوام — خرد را بود ہم سکون و قیام

۶۶ چو شاغل نباشد خرد ہم کجا — نہ آگاہ باشد خود از آمتا

گر از ماسوا ہم ندارد خبر — پس تسکین دل کے شود بے خطر

چو تسکین دل نیست راحت کجا — ہمین اند اقوال اہل صفا

۶۷ در آید دل مرد نا حق شناس — چو در کردن شغل ہوئے حواس

حواس ہم چنان می کشد سوی خویش — کہ کشتی ز آب از ہوا رفتہ پیش

۶۸ ہر آنکس کہ دل را بقا بو نہاد — اجازت بہ محسوس رفتن نداد[1]

ہمان ہست ای ارجمند ذو فنون — کہ دارد خرد را قرین سکون

۶۹ شبے کو بجاہل شب تار ہست — بود روز عارف کہ بیدار ہست

وے روز جاہل کہ بیدار گشت — شب عارف ہست و شب تار گشت

دو عالم ز ذات و صفات آمدند — تفرج گہ عارف و جاہل اند

یکے واقف و نیست پروائے آن — دگر جاہل و ہست سودائے آن

۷۰ سمندر کہ لبریز و ساکن بود — چو آن عالم ذات باطن بود

---

[1] بغیر شغل حواس عقل را پریشان می کند ۱۲

[2] حواس را بقا بود اشتن واجب است ۱۲

چو دریا که غائب شوند اندران / بمانند این خواهشات جهان
که غائب شده در دلِ عارفان / بتسکین دل عارفان شادمان
ولے آنکه دارد بدل خواهشات / نه حاصل شود در دلِ او ثبات
هر آنکس که از خواهشات است دوس / نه خواهش محبت نه غصه غرور ۷۱
همانست بیفکر و آزاد هست / همان عارف و نیک بنیاد هست
ز تو گفتم ارجن همین برهم گیان[1] / چو یابد کسے هم بآخر زمان
بغفلت نیابد از و کار ها / همان شد ز تکلیف دنیا رها

ادهیائے سوم کرم جوگ نام یا طریق افعال

بگفت ارجن اے کرشن فرخنده خو / چو از فعل علم است بهتر بگو ۱
چه ترغیب از بهر فعل کثیف / بمن آید از لطفِ ذات شریف
ز تشابه مضمون و از اختلاف / دلم شد پریشان بگو صاف صاف ۲
که پیدا شود صورت بهتری / نباشد ازین بیش بدل ابتری
جوابش سری کرشن داد این چنین / که اے پاکباز و طریقت گزین ۳
بگفتم ام پیشتر این سخن / عقائد دو دارند اهل زمن
یکے عارفست آن که حق بین بود[2] / دوم کردن فعلش آئین بود[3]

[1] برهم گیان یعنی علم حق شناسی [2] ادهیائے دوم شعر ۱۱ لغایت ۳۹ باید دید که ذکر گیان یوگ است که آن طریق عارفان است [3] ادهیائے دوم شعر ۴۱ لغایت ۴۴ و شعر ۴۷ ۴۹ باید دید که ذکر کرم یوگ است

۴ نہ ناکردن فعل آید بہ گیہان — نہ برآمد ز افعال پابد بہمان
نہ از ترک افعال پابد خدا — ز مطلوب باشد ہمیشہ جدا
ہمین است از عارفان گمان — کہ پابند افعال ہست این جہان

۵ سپہے لمحہ ہم نیست خالی سیکے — کہ سب کار باشند ز فعل اندکے
خواصے کہ از ہر سہ گن سر زدہ — بہ ترغیب افعال ما آمدہ
ازین ترک افعال ناممکن است — ز قدرت مفر ہم کجا ممکن است

۶ ہر آنکو کند ضبط احساس را — بدل محو محسوس و حرص و ہوا
بظاہر کند شغل یاد خدا — ہمان جو فروش است و گندم نما

۷ چہ آرد بقا جو ہوا و ہوس — ہم از دل کند بے غرض فعل و بس
ہمان را بود رتبہ فضل تر بیا — ہمان عارفی ہست غفلت گزین

۸ ز نا کردن فعل کردن بہ است — تو از لازمی فعل خود آگہ است
کہ در ترک اوست نقصان ضرور — بجسم تو آید گزند و فتور

۹ جز آن فعل کو بے غرض بود آ — ز ہر یا جنت کہ مردم کنند
دگر فعلہا از غرض ساختن — بہ بندگران است پیدا اختن
پس آن بہ کہ اے ارجن نیک رو — تو در کردن جستم اول گرانے

۱۰ جدا کرد پیدا چو مخلوق را — بہ بود تا سبب یا جنت جدا

۱ لاکہ افعال نا ممکن ہست ۲ انسان یک لمحہ از عمل فعلی نیست ۳ خدا را فتند یا جنت یعنی … یک کردن یا دہ وبدا ہست مزدہ کہ افعال را بہ کردہ کہ مطالب حقیقیا سپہ با شی پیدا افعال … قدرت الہ ۱۲

بفرمود این کن ترقی مدام | ازینها بمطلب شوی شادکام

همان به که هردم ریاضت کنی | توجه به احکام قدرت کنی

۱۱ ازین خدمت دیوتاها بکن | وزان عزت و فخر پیدا بکن

بود کارگر کوشش بیشتر | که بهبودی هرکس آید نظر

حواس اند پنج و خیال و خرد | که این پنج و دو دیوتا گشته خود

۱۲ چو خدمت کنی از ریاض البصرع | ترا هر شئی آید نباشد دریغ

همه با تو دیوتاها دهند | همه با به احکام تو سر نهند

چو از دادهٔ شان تو تنها خوری | نباشد ترا نام در داوری

ز بخشش بشان حصه چون آوری | ترا نام سارقی بلا در جهان

۱۳ چو چیزی که از یگ باقی بماند | خورد نام رفت و هم دیگر را خوراند

گناهان ازو دور گشته وصاف | ز تکلیف دنیا نهان شد معاف

ولی کو بجز دیر دو تنها خورد | هزاران تکالیف دنیا برد

۱۴ زغله چو وی روح پیدا شود | همان شئی باران بگیرد وجود

چو آن بارش از یگ بگیرد ظهور | بود یگ پیدا ز فعل ای ذی شعور

۱۵ ولی فعل از وید پیدا شده | که وید از زبانش هویدا شده

چو از قادر مطلق آمد بسر | به یک هست او را لیس لطف و مهر

ترا لازم آمد که یگ را کنی | تو این فعل خود بی محابا کنی

ہمین است این چرخ قدرت نشان	۱۶	روان باشد او تا بماند جہان
ہر آنکو نه سازد چو فعل روان		گنه گار و مغلوب نفس ست آن
که بے کار در دہر پیدا شده		تو گوئی بلاہائے دنیا شده
ہر آنکو بود عاشق ذات خود	۱۷	بذاتِ خود آنکو قناعت کند
کند حاصل از ذات خود ہم سرور		با فعل کردن نباشد ضرور
نه در کردن فعل احسان او	۱۸	زنا کردنش ہم نه نقصان او
ندارد چو از اہل دنیا غرض		نه مطلب ز جوہر نه ہم از عرض
پس آن بے غرض لازمی فعل را	۱۹	بکن تا شود وصل ذاتِ خدا
چورا چه جنبک بود عرفان شناس	۲۰	بافعالِ خود گشته عرفان اساس
پئے خیر اندیشی مردمان		تو ہم فعل کن اے عزیز جہان
معز زبزرگ و سپہ ساز دہمان	۲۱	به تقلید حق آیند اہل جہان
پس آن به که افعال شایسته کن		به فعل تو ہرگز نباید سخن
پئے کردن فعل جان کاستن	۲۲	بسے گو که ہم نیست حاجت بمن
بہر شئے که خواہم مرا حاصل است		ولیکن ہمان خواہشم در دل است
ہمان فعل سازم که تقلید آن		کنند اہل دنیا و اہل جہان

۱ ہر که عاشق ذاتِ خود است و بذاتِ خود قناعت دارد از فعل سرو کار ندارد ۱۲

۲ گو که مرا حاجتِ فعل کردن نیست لیکن من ہم فعل می کنم که انسان تقلید حق نگاه دارند ۱۲

۳ زبر زمین. زمین. آسمان ۱۲

اگر ترک افعال سازم ہمے ۲۳ کند ترک افعال ہر آدمی

کنم ترک گر نیک افعال را ۲۴ ہمان سان بہر یک شود مدعا

بد افعال گردند اہل زمان شوم باعث فعل بد در جہان

بگمراہی شان شوم من اسیر پس آن کردن فعل شد ناگزیر

وے[1] جاہل ست و تعلق بفعل ۲۵ علیم است و چشم تعلق بفعل

کہ سازد پئے بہتری جہان ندارد تعلق ازو بے گمان

چو[2] جاہل کہ او شایق فعل ہست ۲۶ بعارف نباید بدہ در نشست

کند فعل و اورا ہدایت کند نہ گمرہ کند کو اطاعت کند

چو افعال از قدرت ہر سہ گن[4] ۲۷ بر آیند و جاہل طرازد سخن

کہ من فاعل فعل خود گشتہ ام ولش غافل و محو پندار ہم

چو[3] از فعل و از ہر سہ گن واقف است ۲۸ ہمان را بگو بید کو عارف است

مبرا ز فعل و صفت[3] ذات را بداندش او از تعلق رہا

تعلق بہ محسوس داند حواس ہمان است آزاد ای حق شناس

کسے کو ز گن محو ذات شدہ ۲۹ ز فعل و صفات او بغفلت شدہ

ف۱ جاہل بفعل تعلق میدارد لیکن عالم چشم تعلق میدارد کہ برائے بہبودی جہان فعل می کند ۱۲

ف۲ عارف را واجب است کہ عوام را ہدایت کردن افعال لازمی کنند نہ کہ آنرا مانع شود و در غفلت کنند ۱۲

ف۳ یعنی ہر کہ ذات را از فعل و صفت پاک میداند و تعلق محسوس بہ حواس میداند ہمان آزاد است ۱۲

ف۴ کرم ہر سہ گن لہ جاہل خود را پابند افعال میداند عارف را باید کہ از کردن فعل او را منع نکند ۱۲

ز عرفان شناسی چو گشتند دور | با او کردن فعل باشد صبور
کرا از خواص طبع فعل شد اثر | تو از کردنِ فعل او را صبر
چو از فعل کردن خرد وصاف شد | بعرفان شناسی دلا وصاف شد
بکن فعل بہر من اے ذی شعور | بکن ترک از وے نتائج ضرور
ہم از کردنِ فعل پندار را | تو بگذار ارجن بجنگ اندرا
(۳۱) چو اہل ارادت نشد در عمل | کند بے تعصب بدین سان عمل
ز زنجیر افعال باشد رہا | شود حاصلش ہم ہمہ مدعا
(۳۲) ولے کو چو شد بر خلاف از اصول | تعصب کند در اصولم فضول
ہمان ہست بدبخت و جاہل ہمان | شد آن قابل نیستی از جہان
۳۳ چو انسان کہ مجبور اند از خواص | کہ نیک و بد افعال ورزند خاص
چو افعال سابق کہ او کردہ اند | نتائج باو رو برو کردہ اند
ہمان است سرچشمۂ خواہشات | از و منع کردن بود بے ثبات
۳۴ حواس اند کو شوق و نفرت کنند | بمحسوس وہم سہ زین عارف اند
ولے عارفان را نباشد جہان | کہ باشند مغلوب آن ہمگنان
فرائض کہ از وصف واری بہی | بہ از دیگران گو چہ تند از بہی

سلوا۱ اُمید و محبت ز تکالیف راگ دویش جنگ کن مثلاً عارف و جاہل ہر دو از خاصہ طبیعت مجبور اند
نتائج افعال سابقہ سرچشمۂ خواہشات او ہستند پس منع کردنش سبب ثبات پابند رو ہست ۱۱

همان به که در فرض خود جانسپار		که فرض دگر خوف دارد هزار
بگفت ارجن ای کرشن فرخنده فال		بدل گشت پیدا مرا این سوال
که تحریک ساز ست کو آن کسی		گنه بے رضائے خود انسان کند
بهم اگر کیست این طاقت ای نیکخواه		که جبراً از انسان کناند گناه
سری کرشن فرمود کای جان من	۳۷	برائے جواب تو گویم سخن
همان خواهش و غصه هستند کو		شده باقی هر گنه‌ها به تو
ازان هر دو کام و کرودهست نام		رجوگن همان ست بنیاد کام
گنهگار و بسیارخوار است او		براه نجات است دشمن به تو
چو دود آتش و چرک آئینه را	۳۸	مشیمه که چون مضغه بچه را
بپوشید از چشم اهل جهان		چنان علم ذات ست ازو می نهان
عدو شد چو با عارف علم ذات	۳۹	نگردد فرو آتش خواهشات
بچشم همه پرده انداخته		علوم حقیقت نهان ساخته
حواس و دل و عقل مسکن وراست	۴۰	ازینها بکار خود او را دخواست
نموده علوم حقیقت نهان		گرفتار غفلت شد اهل جهان
پس آن به که ارجن تو در ابتدا	۴۱	بقابو درآری حواس و هوا

ا سوال این است که در صفحه ۳۲ درج شده است که هر انسان از خاصه طبیعت مجبور است و فعل می کند پس خلاف مرضی فعل کردن از چه سبب است و کو سکهاند ۲ مشیمه یعنی پوست باریک که بر بچه وقت ولادت بر بچه می باشد از عیان ۳ خواهش دشمن عارف است که از رجوگن پیدا شده ۱۲ ۴ یعنی خواهش که او را در حواس و دل و عقل مسکن ست از اینها ... بعقل هر خواسته علم حقیقت را نهان کند ۱۲

بکش کام[1] را کو بسلم و سرور		سر دشمنی دارد او ہم غرور
حواست برتر ز جسم کثیف	۴۲	دل آمد بزرگ از حواس ضعیف
و لے عقل برتر ز دل آمده		بعقل آن یکے ذات سکه زده
ہمان را که بر عقل سکه زده	۴۳	ترا عقل دریاد او آمده
تو کن مستقل دل دران آشنا		بکش کام را کوست دشمن را
تو ارجن ندانی که این دشمن است		نه آسان بود کردنش زیر دست

ادھیائی چہارم کرم سنیاس یوگ نام (یعنی ترک فعل)

سری کرشن فرمود ارجن چنین	۱	که اے نیک کردار عزلت گزین
ہمین علم کو لازوال آمده		که از معرفت در خیال آمده
بگفتم به ویوسوت از سر بپا		ہم او با منو گفت این راز را
منو گفت با اشواک اے عزیز		مگر پس بگفتم اسے با تمیز
قدیم است این علم و از ابتدا	۲	ازین گشته واقف رشی راجه ہا
و لیکن گذشته زمان دراز		که پوشیده گردید این علم و راز
ہمان گو ہمیت را علم قدیم	۳	مرا معتقد گشته و ندیم

[1] کام یعنی خواہش که از جوگن پیدا شده [2] از جسم و حواس برتر اند و از حواس دل برتر است که شاہد ذات می کند و از عقل ذات لایزال برتر است و [3] ذات لایزال که از عقل برتر است دل را با و مستقل کن [4] یعنی سورج دیوتا که خاندان سورج بنسی از و منسوب است ۱۲

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
همه اسرار اعلیٰ از تو گفته ام		که پیدائی معنی به تو سفته ام
بگفت ارجن اے نامدار جهان	۴	تو پیدا شدی در جهان این زمان
چو ویوسوت آمد ز تو پیشتر		چسان دادی از علم او را خبر
بگفتا که اے ارجن هوشمند	۵	ندانی تو این رازهائے بلند
من و تو درین وقت ناپایدار		نمودار گشتند بسیار بار
منم واقف رازهائے نهان		نه آگه ز حالت این جهان
ز پیدائش و مرگ برتر شدم	۶	به مخلوق عالم سرِ سرور شدم
ولے فعل در قدرت خود کنم		به ظاهر شدن هرچه باشد کنم
به وقتیکه از دهر نیکی رود	۷	بد افعالی و جهل پیدا شود
همان وقت آیم من اندر وجود		رسانم به اهل جهان نفع و سود
ز بهر حفاظت به نیکان دهر	۸	بدان را بسر کوبی آیم بقهر
هم از بهر نیکی که دارد قیام		شوم زنده وقتاً فوقتاً مدام
حقیقت ز پیدائش و فعل من	۹	سر شته بود و حیرت فشان سخن
هر آنکو بفهمد کند ترک جسم		رها گردد از بندش جسم و اسم
ضرور است کو وصل سازد مرا		نیاید دو تا لب بیک سخن
به بیم و رجا و غضب گشته پاک	۱۰	به من دل نهاده چو بے خوف و باک

ك هم كرات پیدائش و فعل من واقف شود از پیتا معنی آید ۱۲

چنانچہ بگرفت و شد از معرفت | دلش آگہ از حالت عاقبت
بمن یافتہ وصل و شد کامیاب | پسے دیگر رفتند ازیشان مقام
۱۱ هر آنکو ز انسان که طالب بود[1] | ز من طالب هر مطالب شود
همه انسان کنم حاجت او روا | همه را برآیم شد او رهنما
۱۲ نتائج ز افعال خواهندگان | پرستنده هر دو بتا را عیان
بدانی که در دهر افعال را[2] | نتائج بود جلد تر رهنما
۱۳ چو چیز چارورن آنکه آورده ام[3] | به تقسیم فعل و صفت برده ام
چو من خالق چار ورن آمدم | منم سکه بر لا فنائی زدم
مرا هم تو از فاعلیت بدان | منم لا زوال آدم در جهان
۱۴ نه در کردن فعلم آلوده دان | نه خواهش که جویم نتائج ازان
هر آنکس که فهمد مرا این چنین | نه پابند افعال شد بالیقین
۱۵ چو سابق ازین طالبان نجات | که کردند افعال اندر حیات
همان سان تو کن هم بکنم دلنشین | که کردند پیش از تو متقدمین
۱۶ چه فعل است و از فعل برات چه چیز | در و گشته حیران خردمند نیز
کرمی گویمت فرق این هر دو را | چو فهمی شوی از تعلق رها

ف۱ هر کس که از من طالب باشد حاجت او روا کنم و هر شخص براه من میرود ۱۲
ف۲ نتیجه فعل جلد حاصل شود ۱۲
ف۳ برهمن، چهتری، ویش، شودر نام ورن است ۱۲

زافعال نیک و بد و ترک او	۱۷	تمیز است واجب کہ گویم بتو
چو مانیست ترک افعال را		بدریافتن مشکل آید بسے
بتو گویم این رازہائے نہان		چو آگہ شوی پس عمل کن بران
در افعال کو ترک افعال دید	۱۸	بہ ترک اندر افعال ہر کو گزید
ہمان عارف و اہل حق بود		ازو گو کہ افعال مطلق بود
بلا خواہش آنکو کند فعل ہا	۱۹	در از آتش علم سوزد ورا
خردمند گوید کو عارف است		ہمان کشف پوشیدہ را کاشف است
نخواہد نتیج چو از فعل ہا	۲۰	ہم آزاد باشد ز رنج و بلا
کند فعل و ناکردہ دانا بود		ز علم حق آگاہ و دانا بود
ہر آنکو ز امید گردد رہا	۲۱	کند تابع خویشتن نفس را
کند فعل از جسم و شد بے گناہ		ندارد کسے از وے گنہ را نگاہ
ہر آن شے کہ بے خواہش آید حصول	۲۲	کند ہر کسے کو قناعت قبول

؎۱ ہر کہ در ہر کہ از افعال پرست برہم را کہ ترک افعال از دست مشاہدہ نمودہ و ہر کہ در ترک افعال کہ مراد از برہم ست افعال را کہ مراد از وے برہم باشد بلاحظہ کردہ یعنی در وے ہر جا برہم را در وے ہر جا برہم را معاینہ کردہ ہمان عارف است فعل آن ہست کہ از نتیجہ افعال امید ندا شتہ اشتغال فعل در وے نمی باشد صرف غرق تعلقی و بے تعلقی است بلکہ تو فعل از ترک فعل نباشد ۱۲

؎۲ عارف بلا خواہش نتیجہ فعل میکند و بہ نظر علم عرفان افعال از ہیچ بداند از آتش علم سوختن ہمین معنی دارد ۱۲

؎۳ مصدر فعل جسم ہستند جان از فعل بری است ۱۲

؎۴ ہر چہ از قدرت بہ پیش آید عارف بر و قناعت کند و در افعال آلودہ نگردد ۱۲

خیال مخالف مه در دل کند		دوئی را ز دل قطع کامل کند
بناکامی و کامیابی یکیست		بافعال کردن گنہ گار نیست
چو شد سلہ بے تعلق ہم آزاد ہست		ہر آنکس کہ در علم دانست مست
کند فعل سب بے مطلب از بہر ذات		شود فعل معدوم و یابد نجات
ہر آنکس کہ آلات یگ را تمام	۲۴	برہم شد یا برہمب را کہ سوزند عام
بآتش سلہ عامل بہ یگ کردن او		تصور کند ذات را او برو
شود واصل ذات و از غم رہا		بجا آتش بود حاصل مدعا
کسے عالم ذات و نار ذات دانستہ	۲۵	کند سوختہ آتش را صفات
کسے سلہ دیو یگ کرم یوگی کند		کہ پابند فعل ست و رعال خود
کسے سلہ آتش ضبط روشن کند	۲۶	درو خاک سازد حواسان خود
کسے از حواس آتش افروختہ		کہ محسوس ہا را دران سوختہ
کسے سوزد افعال نفس و حواس	۲۷	بآتش کہ ضبط دلش شد اساس

سلہ آتش و عامل یگ کردن را ذات می فہمد اسلہ یگیہ مراد از ہون کہ دران اشیا رو غنی مثل روغن وغیرہ می سوزانند و معنی یگ عمل و ریاض باشد و این برہم یگ و گیان یگ ہست یعنی ہمکے ہمانا برہم گیانی در آتش برہم ہمہ اشیا را برہم یگ می کنند و ازان ہون می کنند و کسے کرم یوگی و یو یگ را اپاسنا می کند و درین جا سیزدہ قسم بیان کردہ (۱) برہم یگیہ (۲) دیو یگیہ (۳) سنجم یگیہ کہ دران حواس را ہون کنند (۴) اندری یگیہ کہ دران محسوس را ہون کنند (۵) یگیہ کہ دران پران و حواس را یگیہ کنند (۶) دہن یگیہ (۷) تپ یگیہ (۸) یوگ یگیہ (۹) سوادھیاے یگیہ (۱۰) گیان یگیہ (۱۱) پران نام یگیہ (۱۲) پران یگیہ (۱۳) آہار یگیہ، گیان یگ از ہمہ افضل ہست ۱۲

سلہ دیو یگیہ دران دیوتا را پوجن کنند و دیوتا را شبیہ خیال کردہ پرستش می کنند ۱۲

سلہ حواس را ضبط کردن یگیہ است

ہمان عارفان حقیقت شناس	۳۴	بہ تعظیم و صد خاصیت و التماس
ز عرفان بگویند آن رازہا		کہ سازد ترا از ہر مصیبت رہا
ازان رازہا گر تو واقف شوی	۳۵	نہ ہرگز سوے راہ غفلت روی
ببینی جہان را تو در خویشتن		وزان پس ببینی ہمہ را بمن
تو گر گشتۂ از رضاے خدا	۳۶	گنہگارتر از گنہگارہا
کنی تو عبور این ہمہ را ز راہ		بکشتی عرفان ز بحر گناہ
بہیزم کند آنچہ آتش سزا	۳۷	کند آتش علم با فعلہا
نشد پاک جز علم ذات احد	۳۸	بہ تکمیل فعل آیدت خود بخود
ہر آنکو بود راسخ الاعتقاد	۳۹	خواہد آن را چو در انقیاد
ہمان یافتہ ذات علم احد		شود حاصل آن را سرور ابد
ہر آنکو جہل است و بے اعتقاد	۴۰	اسیر توہم شد آن بد نہاد
بقا و نہ بار در دل خویشتن		تبہ گردد اندر زمین و زمن
بہ بنیاد عشقی است بد نشاط		برون باشد از انبساط
چو شد بی تعلق ہم از فعلہا	۴۱	بعرفان شد آنکس کہ از شک رہا
بقا بود آرد دل خویش را		پس از جہد افعال او شد رہا
پس اے ارجن آن شک کہ پیدا کنی	۴۲	بنادانی از دل ہویدا کنی

ملہ این علم از عارفان حاصل شود ملہ چیزے از علم ذات پاک ترتیب کرد از تکمیل عمل دستان را خود بخود حاصل شود

بکن قطع از تیغ عرفان ورا — تو کن بے تکلف ہمان فعلہا
کمر بستہ طیار شو بہر جنگ — ترا یار باشند گرز و خدنگ

ادھیای پنجم سنیاس جوگ نام (یعنی ترک تعلقات)

۱ بگفت ارجن اے کرشن عالی نژاد — بامر مخالف چرا حکم داد
گہے گفتۂ فعل کن فعل کن — گہہ آرہی بہ ترکش مخالف سخن
ازین ہر چہ بہتر بود گو بمن — پریشان شدم زین مخالف سخن

۲ سری کرشن فرمود کای نیک رائے — تو در کردن فعل خود را گرائے
کہ ہر دو طریق اند بہتر مگر — ز ترکش بود کردنش خوبتر

۳ کسی کو نہ نفرت نہ رغبت گزید — ہمان تارک از دہر خلوت گزید
خیالات متضاد را گو نہ نیست — بآسانی از بند افعال رست

۴ چو طفلی دو سانکہہ و در کرم تفرقی کرد — نباشد ہنرومند آن نیک مرد
ہر آنکس کہ قادر بود بر یکے — نتائج بگیرد ازان ہر یکے
بجائے کہ آن عالم سانکہہ رفت — ہمان کرم یوگی ازانجا گرفت
چو بیند یکے سانکہہ و ہم کرم را — ہمان ہست بینندہ یک خدا

ــه یعنی تعلیم کردن افعال و ترک افعال باہم مخالف ست ــه ترک نفرت و رغبت ندارد تارک ست و ہر کہ خیالات متضاد ندارد از قید افعال آزاد ست ــه سانکہہ گیان یوگ یا سنیاس یا علم کرم یوگ یعنی عمل و فعل سانکہہ و یوگ جدا باشد ہر کہ بر یکے قادر شد از دوم ہم نتیجہ حاصل کند ــه یعنی از ہر دو نتائج حاصل کند ۱۲
ــه بجائے کہ آن عالم سانکہہ رفت کرم یوگی ہم در انجا رود ۱۲ ــه کرم یوگی یعنی عامل عمل ۱۲

گرت بے کرم مشکل بود ہم ترا ۶ کہ حاصل کنی سانکھیہ ابتدا

ولی کرم یوگی کہ عارف بود ز ذاتِ خدا جلد واقف بود

چو از یوگ گشت است روشن ضمیر ۷ دل خویشتن را بخود کرد اسیر

شدہ نفس کش نیز ذی روح را کند روح ہم جسم خود بر و نثار فدا

کند فعل و از فعل باشد رہا نہ آلودہ گردد بحرص و ہوا

ہمانست عارف حقیقت شناس ۸ کہ گشتہ جدا خود ز فعل حواس

نہ آلودہ گردد بکار آشنا حواسند در کار محسوس ہا

کنم آگہ از کارہا بیش ترا ندارد تعلق بدو آشنا

ہمان باصرہ باسرہ و سامعہ ہمان لامسہ شامہ و ذائقہ

حواسند خمسہ بکارش ہمین نہ از آشنا باشد اے ہم نشین

ز رفتار و ہم خواب و ہم دم زدن ز گفتار و ترک و گرفت اے غنی

چو بکشادن و بستن چشم ہا حواسند در کار بے آشنا

ہر آنکس کہ شد از تعلق رہا ۱۰ سپردہ بقدرت کند فعل ہا

ہمان سان شدہ از گنہ خود جدا چو برگِ کنول ز آب باشد جدا

سلہ بغیر کرم یوگ دریافتن سانکھیہ مشکل است لیکن کرم یوگی از ذاتِ خدا جلد واقف گردد۔

سلہ ہر آنکہ بذریعہ یوگ صفائی قلب حاصل کند و بر دل خود قادر باشد و ہر جان را جان خود تصور نماید با وجود کردن افعال دران آلودہ نگردد سلہ عارف میداند کہ چہ کار از حواس است او خود ہیچ نمی کند آنہا ہم تعلق ندارد

سلہ ہر کہ افعال را بسبب تعلقی خود بقدرت تفویض کردہ می کند از گناہ بری است ۱۲

صفائی قلب آید پئی تا حصول — ندارد تعلق نہ وہم و فضول
زجسم و دل و عقل و ہم از حواس — کند فعل آن عارف خود شناس
۱۲ ندارد چو او بر نتائج نظر — کند فعل و در ذات شد جلوہ گر
ولے کو ز عرفان ندارد خبر — نتائج طمع دارد از فعل اگر
کند فعل و پابند افعال شد — گرفتار بند آن باعمال شد
۱۳ پس آن ذات مطلق کہ ہست آں تما — ز دل ترک سازد ہمہ فعل ہا
ندارد تعلق بہ افعال او — ندارد حکومت باعمال او
بشہرے کہ نہ در وران آمدہ — مسرت کناں در ہمان آمدہ
۱۴ کہ آن ذات والا ستودہ صفات — نہ پیدا کند فاعلیت بذات
نہ پیدا کند ہر دو افعال ہم — تعلق ز فعل و نتائج بہم
ہمہ از صفات ہست پیدا شدہ — نہ از ذات والا ہویدا شدہ
۱۵ نہ مطلب ورا از عذاب و ثواب — کند جہل پوشیدہ آنرا چو آب
ہمہ با اسیران غفلت شوند — گرفتار ہم و محبت شوند
۱۶ چو از علم ذات اندر روشن ضمیر — بہ بند جہالت نگردند اسیر

لہ یوگی برائے حصول صفائی قلب بے تعلقی فعل می کند ۳ہ ہر کہ بر نتائج نظر ندارد و فعل کند بذات و اصل شود ۴ہ ہر کہ از نتائج طمع دارد گرفتار شد ۵ہ ذات مطلق فعل را ترک کردہ و جسم سہ و نہ پیا شد ۶ہ مراد از جسم ۷ہ ذات پندار فاعلیت را پیدا نمی کند نہ افعال را نہ تعلقات باہمی افعال و نتائج را بلکہ این ہمہ از صفات پیدا شدہ ۸ہ یعنی افعال و تعلق افعال و نتائج ۹ہ ذات را از عذاب و ثواب مطلب نیست جہل علم ذات را پوشیدہ می کند کہ نتیجہ او غفلت است ۱۰ہ ہر کہ از علم ذات آگاہ شد جہل دور شد و شاہد را مشاہدہ کرد ۱۲

همان علم رخشانست خورشیدوار ❊ کند ذات ستیه پاکش پدید آشکار

۱۷ هر آنکو خیالش سوی آشناست ❊ دلش سوی شیش و اعتقاد و خدمت

پناهش بود هم سوی آشنا ❊ شد از علم ذات از گناهان صفا

همانست کو یافت راه نجات ❊ همانست کو وصل گشته بذات

۱۸ علیمی برهمن بود یا رذیل ❊ که دارد خیال سگ و گاو و فیل

ببیند بهر یک ورا جلوه گر ❊ همان عارفست و مساوی نظر

۱۹ هر آنکو برابر نظر داشته[۱] ❊ با اهل جهان چشم برداشته

ز اصول مساویت آرد نظر ❊ درین امر شد مستقل آن بشر

همان شخص باید بپای وصلت ❊ سوی وصل ذاتش شود رهنمولت

۲۰ هر آنکو مزاجش شده[۲] مستقل ❊ خردمند عارف بذاتست دل

که از راحت آید نه راحت ولا ❊ نه از درد و در رنج شد مبتلا

۲۱ به محسوس آنکو ندارد خیال ❊ به آرام دل باشدش اتصال

همان راحت دائمی یافته ❊ ز دنیا و اشیاش رو تافته

۲۲ چو لذات پیدا شوند از حواس ❊ همه رنج و ده عارضی کن قیاس

قیاسش نباشد دوامش مگو ❊ خردمند دانا گریزد ازو

---

[۱] هر که اصول مساویت تسلیم کرده در ذات وصل شد ۱۲

[۲] هر آنکه مستقل مزاج در ذات واصل شد و از حصول راحت و رنج خوش و ناخوش نگردیده ۱۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
هر آنکو کند ترک از مرگ پیش		همان جوش خواهش غضب را ز خویش
همانست یوگی و عارف همان		که دارد سرور ابد را نشان
بدل آنکه مسرور و مستغرق است	۲۴	دلش روشن از روشنی حق است
شود وصل در ذات و یابد سرور		سرور ابد باشدش هم حضور
هر آنکو رها از گناهان شده	۲۵	شکوکش شده دور پنهان شده
بعالم نظر دارد از بهتری		بذات حق آید ورا همسری
هر آنکو ز خواهش غضب شد بری	۲۶	بقا بود آرد و دل از ابتری
شده تارک و خود شناس آمده		همان سکه بر علم دانش زده
چو محسوس بیرون برون داشته	۲۷	نظر در دو ابرو درون داشته
نفس را به بینی ز بالا و پست		مساوی کند هرکه ای حق پرست
حواس و دل و عقل قابو کند	۲۸	حصول نجات و ابد کو کند
دل از خواهش و خوف و غصه تهی است		همیشه ورا از نجات آگهی است
مرا مالک یگ و تپ هر که کرد	۲۹	مرا خالق خلق آن نیک مرد
تصور نموده بسکین رسید		نجات آمدش زود بیاکشید

هر که پیشتر از مرگ جوش و خواهش ترک کرده همان یوگی است۔

هر که محسوسات بیرونی را دور کرده و نظر درمیان هر دو ابرو نگاه داشت و انفاس بالا و پائین را مساوی کرد و دل و حواس را قابو آورد نجات یافت۔

یعنی هر آنکه مرا صاحب عمل ریاضت دانست و مرا خالق خلق تصور نمود ۱۲

ادھیائے ششم اتم سنجم یوگ نام (یعنی ضبطِ نفس)

تیاگ[۱] سنجو بد چو از فعل خود همان شخص یوگی و سنیاسی است	۱	کند کرم فی آنچه او را سزد نه آنکس که از آتش[۲] و فعل رست
بگویند سنیاس و یوگش بدان نیاید چو ترکِ خیالات هم	۲	که ترکِ خیالات باشد از آن نیاید به سنیاس و یوگش قدم
چو عارف بود شاغلِ یوگ اگر هر آنکس که در یوگ کامل بود	۳	ذریعه بود فعل او سر بسر سکونِ دوامیش حاصل بود
نه از خواهشات و نه از فعلها ز افعالِ محسوس چون شد بری	۴	تعلق بود خاطرِ خویش را بیوگ آیدش رتبهٔ برتری
همان به که دل را ترقی دهی همان دوست و هم دشمن آشناست	۵	نیاید که رو در تنزل نهی سخن گفته ام من تو بزیست را
همان کس که بر دل شود فتحیاب هر آنکو نباشد چو قادر بدل	۶	دلش دوست گردد برا و صواب دلش دشمنش گشته گردش خجل

۱ برائے عارف ترکِ افعال لازمی ضرور نیست صرف افعال را بے تعلق شده کردن کافی است ۲ مراد از آگنی هوتر ۳ فعل را اینجا مراد از پابندی افعال مذہبی باشد یعنی هر آنکس که از پابندی افعال مذہبی بری باشد عارف نباشد او ظاهر دار است که از پابندی افعال خود را بیکی شمارد ۴ بالسنکلپ یعنی ترک خیالات یوگی آنکس است ۵ شاغل یوگ را فعل ذریعه است یعنی بذریعه فعل شاغل میشود هر که در یوگ کامل است ذریعه او سکون است ۶ هر گاه که از خواهشات و افعال تعلق خاطر نباشد ۷ دل دوست آشناست و هم دل دشمن آشناست ۱۲

چو دل را بقا جو در آرد کسی | ۷ | بود جمع خاطر ز هر شوب بسی
ز سردی و گرمی و درد و سرور | | بار لت بعزت نشد رنج و سور
دلش گشت پیوسته و ذات او | | صدارت بدل آید پیش روبرو
هر آنکو دلش شد بعلم سرور | ۸ | بقا جو در آرد حواسان بزور
به نزدیک او خاک و سنگ و طلا | | برابر شد او شد بذات خدا
چو با دوست و دشمن محب و غنی | ۹ | به یکسانست و دوستی و دشمنی
یگانه و بیگانه و نیک و بد | | مساوی خیال است و اعلی بود
بیوگی صفر و راست تنها بود | ۱۰ | خیال و دل خود بضبط آورد
ز بیم و رجا بے تعلق شود | | بسوی ره یوگ رو آورد
زمین پاک سازد برابر کند | ۱۱ | به فرش از کشا چرم چاور کند
نگه دارد او را ز بالا و پست | | کند خاص بے حس حرکت نشست
چو قائم شد اعضا و حواس خیال | ۱۲ | شود کرده یکسو دل از اشتغال
ز بهر حصول صفائی دل | | کند آنش یوگ را مشتغل
بود راست جسم و سر و گردنش | ۱۳ | که قائم ز جنبش بماند تنش
ز طرف و جوانب نظر کرده دور | | نهد بر سر نوک بینی ضرور
بود مستقل از تو سهم بری | ۱۴ | کند ضبط دل را هم از ابتری

سله یعنی عالم را مساوی و انداو از همه اعلی است سله یوگی را باید که تنها گوشه نشین باشد سله کشا نام گیاه
سله تو از ما ... یوگ ... طرف خیال است

شود بطلانِ سوم از خیال		بادراک من باشدش انفصال
چو یوگی کہ او ضابطِ دل بود	۱۵	ہمیشہ ہمیں نوع مشغول بود
ہمان در جستہ راحت آید ورا		کہ دارم بذاتِ خود اے دلربا
نہ یوگ آید ارجن پر بسیار خوار	۱۶	نہ بسیار کم خوار یابد وقار
نہ بسیار خوابندہ یابد ورا		نہ بسیار بیدار باشندہ را
بجز آنکہ بتفریح و محنت چو کس	۱۷	بہ بیداری و خواب دارد ہوس
بہر کار دارد چو او اعتدال		بیوگ و بہ راحت شود اتصال
ہر آنکہ خیالش شود مستقل	۱۸	بادراک ذاتست قائم بدل
کند ترکِ لذاتِ دنیا چو او		ہمان نیک دل را تو یوگی بگو
چراغے کہ شد شعلۂ او بپا	۱۹	بجائے کہ بنیاست راہ ہوا
ہمان را ہمیدش بیوگی مثال		بدل یوگ و قادر بود بر خیال
ہمانسان کند شغل از شغلِ او	۲۰	دلش گشتہ قائم شدہ آرزو
ازان پس ہمان ذات شد جا بگر		بر آمد بذاتِ خودش در نظر
چو بے انتہا راحت آید ورا		کہ در دل بعقل آیدش رہنما
ندارد ندانستے تعلق حواس		کہ حاصل کند راحتِ بے قیاس
قیام ہست او را اگر بر حصول		کہ عالم حقیقت شد آنرا حصول

؎ ہمان را حقیقت باید کہ من بذاتِ خود دارم ... یوگ اندر ... حاصل ...

بوقتیکه شد از اصول تش خبر		ازان پس در آید دگر نظر
بذات اندر آید چو او را قیام		بہ تکلیف ہم مستقل شد مدام
تکالیف را قطع سازد جہان	۳۳	ہمان یوگ باشد تو ناسش بدان
پس آن بہ که انسان بود مستقل		بہ ہمت بہ یوگ اندر آید ز دل
کند ترک شاغل ہمہ اشتغال	۳۴	چو پیدا شدہ خواہشات از خیال
کند ضبط از دل گروہ حواس		نہ پیدا کند در دل خود ہراس
بہ یوگ اندر آید شود مستقل	۳۵	بہ ورفتہ رفتہ ز محسوس دل
کند مستقل دل سوئے آتما		بپیچد ز ... ز خیال از ہوا
چو دل ہست متحرک و بے قرار	۳۶	ز جائے بجائے گزارد گزار
کند ضبط وان راہ گم گردہ را		کند مستقل سوئے پرماتما
ہر آنکو سکون دل آرد حصول	۲۷	بری باشد از خواہشات فضول
شود وصل ذات و پاک از گناہ		کند راحت دائمی در نگاہ
چو یوگی که دل را ثبت بو کند	۲۸	گنہ ہا ستے و نہا بہ یکسو کند
بآسانی آید ورا وصل ذات		که سبلے انتہا راحتش شد صفات
ہر آنکش که در وصل ذات آمدہ	۲۹	مساوی بہر ذی حیات آمدہ
بارواح مخلوق خود را بدید		بخود روح مخلوق را کشید

ف کہ درینصفحہ بالا نوشتہ شد کہ یوگ از ہمہ اعلیٰ ہست و انسان را سکون بسیار بہ ہمت تکلیف ہم مستقل میماند جنبش نمی کند ۳۵ ہر کہ در وصل ذات آمد بہر ذی حیات مساوی آمدہ بارواح مخلوق خود را مشابہ کردہ در روح خود مخلوق را نظر کرد

مرا ہر کہ بیند بہ مخلوق ہا — بمن ہر کہ بیند چو کہ خلق خدا

وے از من من از وے نباشم جدا — کہ واصل ہم او شد بذات خدا

۳۱ ہر آنکو بتوحید بیند بہ من — مرا بیند آن کو بہیچ زمن

ہمان عالم است بمن گشتہ وصل — کہ می بیند اندر من ہیچ و نہ فصل

۳۲ ہر آنکو بباند کہ ذاتش یکیست — برنج و براحت نہ فرق اندکیست

بحالت ای ارجن اعلیٰ صفات — کہ پیوستہ گشت ہست او خود بذات

۳۳ بگفت ارجن ای کرشن عالی وقار — بہ یوگی کہ گفتی ستاہم بسیار

مساوات از یوگ گفتی چرا — دل بیقرار و قیاسش کجا

قیاسش نہ مستحکم آید مجے — نمی بینم از وے بہ بنیان ہیچ

۳۴ پس اے کرشن دل را کہ متحرک است — زبردست مفلس نہ شد زیر دست

بقابو بیاید چو سرکش دل است — مثال ہوا قابوش مشکل است

۳۵ بگفتا کہ بے شک دل بیقرار — بقابو در آید بمشکل ہزار

ولے شغل و عشق حقیقی ہم آن — بقابو در آرند دل بیگمان

۳۶ ہر آنکس کہ قادر نہ شد بدل — مرا ہم ہمان راشدہ بایگل

حصولش ز یوگست دشوار تر — ولے کو بدل یافت قابو اگر

کند شغل و عشق حقیقی بجان — ہمان یوگ حاصل کند بیگمان

۳۷ بگفت ارجن ای کرشن اہل یقین — کسے کو چو باشد ارادت گزین

نه از شغل واقف نه در یوگ دل ‌ ‌ نه در یوگ شد حالتش مستقل

چه صورت نماید چه حالش بود ‌ ‌ سعادت بود یا ملالش بود

۳۸ که نومید او گشت از هر دو سو ‌ ‌ نه ساکن شده بمطلوب رو

شده بے ثمر چون نگردد فنا ‌ ‌ چو ابرے که گردد فنا از هوا

۳۹ بس اینکه در دل خیال آمده ‌ ‌ جز از تو جوابش محال آمده

توئی آنکه شک دور سازی مرا ‌ ‌ مرا حاصل آید ز تو مدعا

۴۰ بگفتا که آن کس نگردد فنا ‌ ‌ که باشد ورا در دو عالم بقا

هر آنکس که نیکی کند اے عزیز ‌ ‌ نه نقصانش آرد کسے هیچ چیز

۴۱ چو شد بے بهره از یوگ باشد روان ‌ ‌ سوئے عالم نیک فعل از جهان

گزارد در آنجا زمان دراز ‌ ‌ رخ آرد سوئے عالم دهر باز

نهان خانهٔ نیک افعال پیر ‌ ‌ ز فیض وجودش بود دلپذیر

۴۲ و یا خانهٔ جوگیان جهان ‌ ‌ منور شد از نور او بے گمان

و لے این چنین زادنش مشکل است ‌ ‌ بدنیا گزر دادنش مشکل است

۴۳ چو پیدا شود در چنین خاندان ‌ ‌ طلسم تناسخ بود در میان

همان قوت سابق آید به پیش ‌ ‌ کند سعی بهر درستی خویش

زکوشش کند حاصل آن علم را ‌ ‌ که ورثه شده پیش ازین بیلا

۴۱ یعنی سر کرا از یوگ بے بهره باشد و از دنیا سفر نماید بعالم نیک افعال رود و در آنجا چندے بسر نماید و باز پیدا شود بخانهٔ امیر نیک افعال یا جوگیا ۱۱

بوسے شغل سابق ندو میہد ... بکوشش بسر خود بخود میہد

ہمہ دنیا صورا بیش ہچپان ... بود واصل ذات او بے گمان

۴۵ چو یوگی بکوشش کند شغل علم ... شود از گنہ پاک و سازد بحلم

ہمان بعد پیدائش چند بار ... کند در جہاسے کمال اختیار

۴۶ چو یوگی ز مرتاض و از عارفان ... ز پابند اشغال ہم بے گمان

بود بہتر ارجن ز من بشنوی ... بہ است آنکہ از دل تو یوگی شوی

۴۷ ہر آنکو بود راسخ الاعتقاد ... بود غرق در دل ز من کردہ یاد

تصور بہ من دل بسیم بہ بست ... وراتبہ در یوگ اعلیٰ ترست

ادہیای ہفتم گیان وگیان جوگ نام یاد (علم حقیقت)

۱ سری کرشن فرمود ارجن چنان ... دو ہر کہ دل سوی من بے گمان

شدہ طالب ذات و شاغل شدہ ... باوراک در یوگ کامل شدہ

باوراک من آنچہ آید بظہر ... مفصل بہ تو گویم اسے ذی ہنر

۲ بتو گویم آن گیان ای ہمنشین ... ز وگیان ہم گویمت بالیقین

چو شد واقف انسان ازین علمہا ... نہ دانستنی ماندہ باقی ورا

ملہ چونکہ یوگی از مرتاض و عارفان و پابندان اشغال بہتر است لہٰذا توہم یوگی شو ۱۲

ملہ بہ تکمیل اشغال ہند بعہد ہفتم و ششم ادھیاے آنچہ کہ از کیفیت علم ذات لشاغل ظاہر شود در این ادھیا بہ شرح چہارم لغایت ہشتم دہم ظاہر نمودہ ۱۲

۳ زانسان یکے از ہزار آمدہ — کہ کوشان بتعلیم قدر آمدہ
ازو اینہا کرسازند حاصل کمال — ز صد یک بین واقف آید ز حال
۴ ز آب و ہوا خاک و آتش علا — دل و عقل و جہل ست ورنہ تما
ہمین ہشت اقسام قدرت زمن — کہ ظاہر شدہ ہر یک از خویشتن
۵ ولے ہست اینہا ز ادنی صفات — صفات ست اعلی ز روح و حیات
کہ دارد از و جسم عالم قیام — قیامش بود وارجع از من تمام
۶ ہمین ہست و پیدا کند خلق را — ز من صاف پیدایش ست و فنا
۷ ز من نسبت برتر بہ اشیا کسے — کہ دارم من از وی تعلق بسے
تعلق ز عالم بہ من گفتہ اند — تو گوئی بہ رشتہ گہر سفتہ اند
۸ منم ذائقہ گشتہ ام اندر آب — منم روشنی در مہ و آفتاب
منم لفظ اونکار در وید ہا — منم گشتہ آواز اندر خلا
بانسان بود جلوہ طاقتم — بہر شئے نمایان شدہ قدرتم
۹ منم آنکہ خوشبو بہ گل بودہ ام — بآتش حرارت بدل بودہ ام
بحیوان منم مادہ از حیات — بمرتاض ہستم ریاضت بذات
۱۰ منم تخم مخلوق و ہم لازوال — بعاقل خرد ہستم ای خوش خصال
باہل جلال آنکہ باشد جلال — منم در وی اے ارجن نیک فال

۱؎ یعنے آہنکار ۲؎ این صفات ادنی ہستند صفات اعلی مادہ و حیات است ۱۲
۳؎ ای مرا بدنیا ہمان تعلق است چنانکہ رشتہ در گوہر است من ہر شئی داخل ہستم ۱۲

منم از چنان زور زور آوران | که از خواهش و شوق مدهست آن
بانسان همان خواهشم ای عزیز | که در راست تا راست دارد تمیز

۱۲ ستوگن[1] رجوگن تموگن خواص | هم اظهار آنها ز من گشته خاص
ولی هستم اندر آنها مقیم | که او بند محتاج من ای عزیز

۱۳ همین ست هر سه[2] خواص صفات | که عالم شده غافل از علم ذات
منم لایزال و جدا اند مرا | ازانها منم برتر و هم جدا

۱۴ سه گانه صفاتی طلسم ست این | ازانها عبور است مشکل ترین
ولی آنکه یابد ذوات مرا | عبورش نماید وز غم رها

۱۵ چو انسان که در وجه ادنی بود | بد اعمال گشته و هم بی خرد
صفاتی طلسمش کند در گرو | شود عقلش از خود شناسی فرو
بصیرت بسیطان پناه آورد | بسوی من آنکس نه ره آورد

۱۶ چهار اند انسان که یادم کنند | دل خویش شادان و شادم کنند
مصیبت زده هم غرض مند ست | طلبگار عقبی و یزدان پرست

۱۷ چو یزدان پرست آنکه عارف بود | که از وصل یکذات واقف بود
بعشق حقیقی همان اول است | ازین رهبیان همه افضل است
منم آنکه هستم باو هم عزیز | بدیشان عزیز آن همین گشته نیز

[1] ستوگن، رجوگن، تموگن [2] هر سه خواص صفاتی هستند
[2] از خواص هر سه صفات عالم از من غافل هست و مرا نداند که من لایزال هستم و از همه برترم ۱۲

۱۸ اگرچہ ہمہ باشد و خوش صفات — وے عارف آمد مرا ہیچ ذات
مرا در بنا و خود آوردہ است — کہ خود را باعلیٰ صفت بردہ است

۱۹ پس از پیشنا عارف خوش صفات — شمار و جہان را ہمہ پر ز ذات
کنند یاد من ہر دم آن ذی ہنر — چنان شخص آید بہ مشکل نظر

۲۰ ز جہل آنکہ دارد بدل مدعا — چو از طمع شد اشتغالک ورا
بانواع دارد عقیدہ بدل — بانواع اغراض شد پابگل
پرستش کند مختلف شاہدن — عقائد کہ دارد در آرد بجان

۲۱ کنند خواہش بندگی ہر کہ پیش — بشاید بشاید عقیدت ز خویش
کنم من چو مستحکم آن اعتقاد — نیاید بکنم ہم یا و اتحاد

۲۲ شود با عقیدت پرستندہ شہود — بہ مطلب رسد کارمش در وجود

۲۳ ولے اوست کم فہم و ہم بے خرد — بود مژدہ اش عارضی خود بجود
پرستندۂ از صفات ست او — صفات از صفات آیدش رو برو
ہم آنکہ بود طالب ذات من — بود واصل ذات من بے سخن

۲۴ چو ایشان کم فہم و ناقص خیال — نبیند آنکہ از صورت لایزال
زمن صورت جسم پیدا کنند — ز پیدایش من سخن ہا کنند
ز آلایش و سرہا کم پیدا ان — زمن بیترسے غیبت اندر جہان

ت ہر کہ از ذات [illegible] صفات را می پرستند [illegible] مطلق ہم خود ہر کہ [illegible] پرستند [illegible]
[illegible] بمطلب [illegible] از [illegible]

منم گشته پوشیده اندر صفات | که ظاهر هم از من نشد حیات
نداند جاهل ز ذات مرا | که برتر ز پیدایش است و فنا
(۲۶) منم واقف حال هر سه زمان | ز ماضی و حال و ز مستقبلان
ز مخلوق هر سه زمان واقفم | نداند مرا هیچکس بیش و کم
۲۷ ز شوق و ز نفرت دوئی ظاهر است | که مخلوق ازین رو بغفلت درست
۲۸ همان نیک فعال و با اعتقاد | که گردیده آزاد اکنه ابباد
ز نقص دوئی دور گشته همان | همان یاد سازد مرا بی گمان
۲۹ ز پیری و مرگ آنکه خواهد امان | باو راکه من سعی سازد بجان
همان برهم و ادهیاتم و کرم را | بخوبی شناسد بفضل خدا
زادهی بهوت و ادهی دیو ادهی یگیه را | ازینها چو واقف شد دانش را
بهنگام مردن شود بهره ور | ز ادراک من واقف آید بشیر

ادهیای هشتم مهاپرش یوگ نام عرف اکشر برهم یوگ

بپرسید ارجن که آن برهم چیست | زادهیاتم و کرم و ادهی بهوت چیست
زادهی دیو و یگیه گو بمن ای عزیز | ز هر یک بمن گو که باشد چه چیز

۱ برهم ذات اجلال ۲ ادهیاتم انسان ۳ کرم نام جلوه که از شده پیدایش و قیام عالم جلوه پیدا است۔
۴ ادهی بهوت جسم فانی ۵ ادهی دیو جان هو رتیج ۶ ادهی یگیه یعنی ذات واحد یعنی خداوند حقیقی۔

کدام ہست ادہی یک کہ جسم ہست ۲ بجسم اندر آمد چنانش نشست

تصور تو ہر کہ در دل کند چنان آخری وقت شاغل کند

سر یکرشش فرد بود کای ارجمند ۳ بود بر ہمہ آن ذات قدس بلند

چو رو بیا تم انسان بود بے گمان بود کرم یک باعث این جہان

ادہی بصورت این جسم فانی بود ۴ ادہی دیو رفیع جہانی بود

ادہی بگفتہ من اے باخبر کہ دارم من از حال دنیا خبر

کند وقت آخر چہ یاد مرا ۵ رہا گردد از خوف رنج و بلا

بوقتے کہ روحش جدا شد ز تن بلاشبہ داخل شدہ او بمن

بوقت وفات آنکہ دارد خیال ۶ بچیزے کہ در دل گزارد خیال

پس از مرگ یابد ہمان چیز را کہ سویش خیالش بود رہنما

پس آن بہ کہ در ہنگ رو آوری ۷ بہر دم تصور بسویم بری

دل و عقل در من تو تفویض کن وصال من آید ترا بے سخن

تنزل آئی و دل چہ یکسو کنی ۸ سوے ذات حیرت فزو کنی

تصور نمائی چہ سویم بدل شو وصل ذات منت منتقل

حکیم و قدیم و محرک منم ۹ لطیف از لطیف ست جان و تنم

بعالم قیام و سکون از من است برون از قیاسم من بخود ہست

لہٰ این ہشت صفت ہا در من ہستند و ہر کہ در تصوف و یکسو دلی بمن غور کند ذات ویرا درست من دریافت نماید

منم ہمچو خورشید صاحب جلال | منزہ ز تاریکیٔ ہم جبال

١٠ چو در آخری وقت قائم بدل | شوی اندریاضت بدل مستقل

نفس را ببیابان دوانی ہمی | بخوف دل خویش یکسو کنی

تصور ز عشق آوری ہر دمی من | شوی آگہ از ذات و بودی من

١١ ز علما[1] رو دانشمندہ دیدہا | بگوییت بہ جائیکہ شد لا فنا

بہ ترک تعلق چو از دل شود | ہر آنکو درا نجا کہ داخل شود

سپہ او کند بر ہمہ ہیچ را خفیا | بتو گویم اسم بصد خفا

١٢ ہر آنکو کہ شد بد دا نہ دہا | بقلب اندر آرد دلی خود بجا

نفس را بہ آلم الدماغ آورد | ز دو گوش در شغلش سراغ آورد

١٣ ہمان اسم اعظم کہ دادم ست نام | کنند وردش وزندگی ست تمام

چو نام مرا یاد در دل کند | ہمان جائے اعلی کہ حاصل کند

١٤ ہر آنکو تصور کند سوئے من | بہ یکسو دلی دارد از من سخن

بہر دم چو غرق خیالم شد آن | بآسانی آید بہ من بے گمان

١٥ چو گشتند آنہا نایل کمال | مرا یافتند و مہین شد وصال

بہ دنیا ز نہار چہ پیدا شوند | کہ از دہر خود با فضیلت روند

چو پیدا بیش آن کسان تکلیف ہا ست | قیاسش نبا شد کہ خود از فنا ست

١٦ منازل کنند تا بہ ہمہ مشغلی بوند | ہمہ با چہ گردون یکی دوش بوند

[1] علما و پیدا و جائیکہ لا فنا ست ذکر ہی کنند و بر ترک تعلق انسان در اینجا بہر وند بتو ہمی گویم۔

ولی آنکہ در من چو پیوستہ شد ز آمد شد دہر خود رستہ شد

۱۷ شب و روز بر ہم ہمہ دارد شمار کہ تعداد ہر یک بود جگ ہزار

ہمانست دانائی لیل و نہار ہمانست کو آورد در شمار

۱۸ چو روز آید آید ہمہ کائنات شب آید رود در عدم ہیچ ذات

۱۹ بگفتا کہ سلسلے ازین آن روح ہا بشب در عدم روز اندر بقا

گذارند زیشان شب روز خویش ہمین لازمی راہ آمد بہ پیش

۲۰ ازین کائنات است اعلیٰ خصال ہمان ذات پوشیدہ ولازوال

چو این عالم ظاہری شد فنا نباشد فنا لیکن کہ دارد بقا

۲۱ نہ سلکے کہ پوشیدہ ولازوال بتو گفتم آنرا چو اعلیٰ خیال

مرا ہم ہمان ہست جائے قیام رسیدہ نہ واپس شود زان مقام

۲۲ ہمان ذات برتر ز کائنات بدارد قیام و نگیرد حیات

بہر شے محیط است و نہایت است بصدق ارادت حصول آیدت

۲۳ بوقتیکہ یوگی ز دنیا رود ز آزادی و بند لطف آورد

بتو گویم از حق تفصیل آن کنم با تو از وی مفصل بیان

چو در شعلہ آتش و در پگاہ شب روشن از ماہ تا نصف ماہ

۱؎ ست جگ ۱۷۲۸۰۰۰ سال ۔ ترتیا ۱۲۹۶۰۰۰ سال ۔ دواپر ۸۶۴۰۰۰ سال ۔ کل جگ ۴۳۲۰۰۰ سال ۔ کل میزان چترجگی ۴۳۲۰۰۰۰ ہزار جگ = ۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰ ۔ ۸۶۴۰۰۰۰۰۰۰ = ۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰ سال روز درین بقاء او سال بمثل شب است ۲؎ یعنی شخص رسیدہ ۳؎ در شعلہ آتش ۔ در روز روشن ۔ در شب ماہ روشن ماہ او تراین ۔ ہرکہ جان میدہ نجات یابد ہمیشہ تنہا صد در ماہ او تراین جان دادہ ۔

نبخشد ماہ گر ز او نور این بود		مراد از ہمہ وقت روشن بود
چو داننده بر ہمہ جان میدہد		باو وصل گردد کزان میدہد
و شعلہ[1] آنکہ در دود و تاریک شب	۲۵	بود کرشن پکش و شود جان بلب
ہم از وکشناین کہ شش ماہ ہست		ز تاریکی و ہر گراہ ہست
و پرجان و در کرہ مسرود		شود واپس و باز حیوان شود
بہر اند تاریک و روشن دو راہ	۲۶	قدیمش بگویند اہل نگاہ
نیاید رہ باز گشت آن یکے		دوم مخلصی میدہد بے شکے
ہم آن عالم از ہر دو رہ واقف است	۲۷	غلط کون ز وہان عارف است
پس ارجن تو در یوگ مصروف باش		تو جوینده راه معروف باش
ز وید و تیجیہ و زنپ ہم ز دان	۲۸	ثمر آنکہ حاصل شود بے گمان
کند عالم معرفت ترک او		کہ حاصل کند آن مقام نکو

ادہیائی نہم راج ودیا راج گوہر یوگ نام

سری کرشن فرمود کای نیک عقل	۱	کنم پیش تو راز سر بستہ نقل
ز تو گویم آن علم اشراق را		چو واقف شدی شد ز دنیا رہا

[1] ور شعلہ دود، ور شب تاریک یعنی کرشن پکش یعنی تاریک ماہ ہی، در شش ماہ وکشناین جاذا وہ یا تہید اقبود
یگیہ یعنی ریاضت تپ یعنی محنت دان یعنی خیرات عالم معرفت یعنی یوگی وید خواندن ریاضت
زہد و خیرات کہ نتائج مقرر شدہ آنہا ہیچ دانستہ ترک او ساختہ ۱۲

همین علم فضل اتم است از علوم ۲ بود پاک اعلیٰ بری از ذموم
بود راست و هرگز نگردد فنا نتائج رسان است هر فرض را
که در زندگی مے برآرد ثمر تا بانی از وے شوی بهره ور
هر آنکو ندارد درین اعتقاد ۳ بذاتم نباشد ورا اتحاد
به آید شد و هر شد مبتلا که دهر است خود جائے بیم و رجا
چو پوشید و در عالمستم محیط ۴ زمین هست اجسام عالم بسیط
قیام جهان هم زمین گشته است قیام من از وے ندارد نشست
همین قدرتت کالم شد تمام ۵ که عالم ندارد بذاتم قیام
نباشد قیام بجسم زمین ولے شد قیام و ظهورش زمین
بدنیا هوا او قیامش خلاست ۶ همینسان[۱] صفت ها بذات خداست
که باشم محیط و جدا هم ازان تعلق نباشد مرا از جهان
پس از یک زبان آن زدنیا روند ۷ همه محو در قدرت من شوند
باغاز دوران برون آورم همه را بخلق اندرون آورم
منم قادر قدرت خویشتن ۸ که پیدا کنم بار بار این زمین
من از فعل چون بے تعلق شدم مرا نیست مطلب از و بیش و کم
نه پابند گردم من از فعل ها که از آدم و از نتائج رها

[۱] یعنی همچو وانست چرا ست خدا هستند ۱۲

خدا اندر اوِ من قدرت آوردہست | چو متحرک و عجب متحرک است

ہمہ جسم ہا را چو آرد ظہور | پس این عالم آید بگردش ضرور

ہم صاحب عالم و ذی شعور | ۱۱ | کہ در جسم انسان مرا است ظہور

نفہمند نادان حقیقت زمن | ننازند با وِ من اندر سخن

کردارند امید ہا بے ثمر | ۱۲ | ہم افعال او پان شود بے اثر

ز علم اند بے بہرہ و فہم کم | ز شیطان و نفس است حملہ بہم

چو در صورت انسان بود نیک ذات | ۱۳ | بفہمد مرا ابتدائے صفات

بداند کہ من بودہ ام لا یزال | کند یاد ہر دم مرا در خیال

بسوزم ہر آنکو ارادت کند | ۱۴ | بحمد و ثنایم عبادت کند

بصدقِ دل آنکو کند بندگی | بشغل آید اندر پرستندگی

ہمیشہ بود پیش من سر بخم | ہمان ہست انسان ثابت قدم

کسے می کند یادِ من ہم ثنا | ۱۵ | بعلمی ریاضت پرستد مرا

کسے گویدم وحدہٗ لا شریک | کسے داندم ہم بہ بینا شریک

کسے مختلف شکل داند مرا | ز وحدت در آید بہ ثابت خدا

منم کرتو و یک و قائم منم | نباتات و ہم شجر و ہم سا منم

لہ انسان ذریعت مرا ابتدائے عالم مبدا اندنکہ لائق کردن چیزے نکہ ہون کہ عارفان و طالبان تت در آتش حیوانات و غلہ و نباتات و غیرہ را نمی بینند سوز انند بلکہ بہ بندی نگاہی بود شہ عارفان ہر وقت ان ہم خدا و شغلے او میگویند آنچہ را شتر میگویند

منم آتش و آہوتی هم منم — بهر شئ که بینی منم بیش و کم

۱۷ پتے دھرتا و پدر هم منم — محافظ بزرگم چو جان در تنم

کہ خود قابل فہم و دانستنم — ہمان پاک اونکار نامی منم

منم سام و یجر و بید هم — ز رگ وید و هم هر چه باقی منم

۱۸ منم جائے مقصود و پروردگار — منم مالک و شاهد و ذی وقار

مقام و پناه آورنده منم — منم دوست و پیدائش هر تنم

مقام فنا باید از من ظهور — همه را منم لا فنا تخم نور

۱۹ طپش بخشم اے ارجن از نور مهر — منم بارش و خشکی از بهر دهر

منم زیست و هم مرگ دنیا منم — حق و باطل و نیست هر جا منم

۲۰ چو دانندۂ هر سه وید آمده — به سام و یجر رگ کسے شد زده

کسے سوم رس نوش و شد با صفا — شود پاک و از یگ پرستند مرا

خیال از حصول بهشت آورد — به خویش را سوئے جنت برد

ز لذات جنت حصول آیدش — رہ لطف و آرام بنمایدش

رسد چون در انجائے عالی مقام — کند حاصل آن عیش و عشرت مدام

شود ختم چون آن جزائے ثواب — سوئے دهر هم باز گردد شتاب

۱ے اشیاء سوختنی که در آتش می اندازند مسلکہ در اتھرون وید برہم گیان مندرج است آنرا آہوتی دانند۔

۲ے سوم رس از آب حیات مراد است کہ یگیہ یعنی ریاضت و پرستش حسب الحکم باعث از کشکش برهی هیند۔

کہ از وید چہارم یعنی اتھرون وید واقف ہستند کہ در آن برہم گیان مندرج است ۱۲

بعالم حقیقت تو شاغل شوی | تو آزاد گردی و واصل شوی

۲۹ بهر شی که هستم مساوی بهم | ز شوق و ز نفرت بری گشته هم

چو از عشق یادم کسی نیک خو | شود خوش من شوم خوش او

۳۰ بد افعال گویا و من میکند | چو اندفات مانند سخن میکند

ور ابنای افعال سازی خیال | که باشد خیالش سوی تو اتصال

۳۱ بزودی بود نیک افعال او | شود در احتش دائمی رو برو

یقین کن تو ای ارجن نیک فال | نگردد فنا طالب من مآل

۳۲ بر آنکس که ناقص بود در وجود | گر آن درویش هم شود در گرو هنود

پناهم بگیرند و واصل شوند | بذاتم در آیند و کامل شوند

۳۳ پس از برهمن چهتری ذکر چیست | که هم طالب ذات و هم نیک زیست

بعالم که خود بی ثبات است آن | ز آرام دائم ندارد نشان

تو ارجن چو این جسم کردی حصول | بهر لحظه یادم کنی هست قبول

۳۴ دل خویش را سوی من محو کن | پرستش مرا کن تو هم بی سخن

ریاضت بکن بهر من ای عزیز | مرا بندگی کن تو ای پر تمیز

بمن ختم کن هستی خویش را | که حاصل کنی وصل پرماتما

س ۱ - من بهر شی مساوی هستم و از شوق و نفرت بری گردیده

س ۵ : بجا هر طالب من فنا گردد

ادهیای دهم وبهوتی یوگ نام یعنی ظهور قدرت

	شعر	
سری کرشن فرمود کای جان من	۱	شنو از تو گویم مکرر سخن
تو هستی بمن مهربان و عزیز		به بهبودی تو کنم شرح نیز
نداند همه رشی دیوتا	۲	حقیقت که دارم سراپا
با نان که من گشته ام ابتدا		نداند حال حقیقت نما
نپیدایش وارفنا هم بری	۳	منم صاحب عالم از برتری
هر آنکس که دانم اگشته صاف		خرد ور شد و از گناهان معاف
خرد علم و هم هوشیاری همان	۴	تحمل بدل راستبازی بجان
همان نفس را کشتن و ضبط دل		هم از رنج و راحت شدن منفعل
ز پندار و ترسش نمودن سوال		ز خوف و ز بیخوفی آرد خیال
همان بیگناهی مساویت است	۵	قناعت ریاضت چو داری بدست
ز نیاضی و خیر خواهی بدان		ز بد خواهی خلق و دیگر همان
همیشان که خصلت انسان بود		ز من هست و از من نمایان بود
رشی هفت و سنکا دگشتند چار	۶	سویمبهو منو او همین بی‌شمار
همه را من از قوت خویشتن		عیان کرده ام از صفات من
از ایشان همه خلقت آمد ظهور		از آن گشته ظهورش همه نزد و دور

له از ترک پندار ... [illegible]

۷ ہر آنکو شود آگہ از قصد رقم — شنود آگہ از طاقت جلوہ ام

ہمان بے شک آرد سکون مستقل — سکونش در آرام من آورد بدل

۸ خردمند کو طالب صادق اند — ہمہ خالق کائنات آورند

بدانند کانرا ظہور از من است — ہمہ یاد و سازند مشتاق ہست

۹ ہمہ جو ہمہ گفتگو ہا کنند — زجان و دلم جستجو ہا کنند

ہمہ دم ہمیشہ خوش و خرم اند — بہر دم ز عشقم تصور کنند

۱۰ بآنہا ہم علم عرفان عطا — کہ از وے بیابند ادیان مرا

۱۱ بقدرت سکون مستقل من کنم — چراغ ہدایت چو روشن کنم

ہمان را بہبودی اندرون — ز تاریکی جہل آرم برون

۱۲ بگفت ارجن اے کرشن عالیمقام — توئی ہست مطلق ہم اعلیٰ قیام

توئی از ہمہ پاک و ہستی قدیم — توئی حیرت انگیز و گشتی مقیم

ز پیدایش و از فنا شد بری — محیط دو عالم شد از برتری

ہمہ رشی دیور کہ نارد آن — است دیول و بیاس شد یکزبان

بگویند ایشان کہ مذکور شد — ز تو نیز اظہار پر نور شد

تو خود خویش را ہمچنان گفتہ — ہمین گفتہ خود گہر سفتہ

۱۴ بدو گفت باز آنچہ گفتی بمن — یقینش تمامیم و را بے سخن

تو از حقیقت گشتہ جلوہ گر — ز نیک و بد انسان شدہ بے خبر

یعنی انسان نیک و بد از حقیقت تو بے خبر ہستند

تو آن پاک ذاتی مجرد بجسم	۱۵	تو خود مالک عالم آمدیه اسم
بزرگ همه با بزرگان توئی		توئی مالک روح و هم جان توئی
تو خود واقف ذات خود گشته		بعالم برون از خرد گشته
تو خود جلوهٔ نادر خویش را	۱۶	بیان کن مفصل ز سر تا بپا
که زو عالم و هر چه معمور هست		قیام تو در روی پر از نور هست
تصور چه سازم که دانم ترا	۱۷	چه سازم که دیدن توانم ترا
توئی قادر مطلق اندر جهان		تصور نسازیم ترا من چنان
کن آگاه از قدرت و جلوه ها	۱۸	به تصریح و تشریح ظاهر نما
کلام تو آب حیات آمدم		بسیم سیر و در مشکلات آمدم
بگفتا که ای از تو گویم ورا	۱۹	ز خود خاص و نادر نهان جلوه ها
شمار همان آن جلوه ها نیست تا		ولی مختصر گویم اکنون ترا
با جسام و ارواح هم هست هم	۲۰	سه هم هست ابتدا انتها وسط هم
نظام است شمسی و دشنو هم	۲۱	بسیارگان مهر روشن هم
سه هم طبقه ها در انفس ذات		با نجم هم ماه روشن صفات
چو من [ف۱] جسام دیدم دیدن دیده ها	۲۲	بدان اندر و دیده تا با سرا
دلم [ف۲] در حواس و جسم چو جان		که متحرک است و از این همگیان

ف۱ در مقام دیدار عشق حقیقی از همه دیدها زیاده صادق تر است ؛

ف۲ دل و جان ال ہستم ؛

به دیوان مها دیو هم بی شکی به برق آتشم میر وارفته ها	۲۳	به بکش و براچهس کبیرم یکی سمیر است هم نام دیگر ورا
به هپت مراوان تو و مرشدان به تالاب و دریا سمندر منم	۲۴	بسالار فوج از سکندم تو دان بهر از همه چیز برتر منم
منم بهر گو از مهرشی هائے دهر چو جپ جگیه رخشان به یگ هم منم	۲۵	بالفاظ اوم ام در خشان چو مهر بهر کوه کوه هما لا منم
من اندر درختان چو پو با منم بگندهرب ها من چترته همان	۲۶	به بزم رشی نارد آسا منم کپل هستم از جرگه کاملان
باسپان مرا اچهیج شرو اشمار بفیلان که بینی توایرادتم	۲۷	که از آب حیات است وی را شمار با نسان شهنشاه باد و ستم
باسلاح من گشته ام بجر تیز باسباب تولید خواهش منم	۲۸	بگاوان سنم کامدهین ای عزیز بماران هستم وا سوکی بدستم

۱ بکش نام آنرا همی گویند که مالک دررا می پرستند واز عقبی غافل اند ۲ کبیر نام خزانچی بهشت است ۳ نام کوه که در دنیا از همه کوهها افضل تر است ۴ قله آخری حصه کوه ۵ سمیر نام کوه که آنرا میرو هم گویند ۶ مرشد دیوتا هاست ۷ سکند نام بها در که در هند گرسنته است ۸ نام رشی واجب التعظیم ۹ در یگیه با جپ یگ هستم ۱۰ نام کوه بالاتر از کوهها ئے دهر ۱۱ نام درخت بهشت درگیتا از درخت پیپل مراد داشته ۱۲ نام دیوتا قابل تعظیم ۱۳ نام فرقه قوالان ۱۴ چترته در فرقه قوالان کامل بوده ۱۵ مصنف سانکهه شاستر کپل من ۱۶ نام اسپ که همراه آب حیات از سمندر بیرون آمده ۱۷ نام فیل که او هم همراه آب حیات از سمندر بیرون آمده ۱۸ نام سلاح که نهایت تیز و سخت بوده و طیار کرده دیو همراه آب حیات از سمندر ۱۹ ماده گاو که همراه آب حیات از سمندر بر آمده ۲۰ نام مار که نهایت زهر دار بوده

بناگان اننتم بآبی برن	۲۹	ازیشیاءم از مردگان در سخن
سنم گشتنم ہم تراج در حاکمان		جز او سزا سیدہ ہم بیگمان
چو پہلاد ہستم من اندر بیت ہا	۳۰	شمر اکال گوے زاہل فنا
سنم شیر در چار پایان تمام		مرا در پرندان گرڑ ہست نام
برفتار باوم من اے ذی وقار	۳۱	باسلاح بندان چو رامم شمار
نہنگ آمدم در صف ماہیان		بدریا چو گنگا شدم بیگمان
بدنیا منم ابتدا وسط ہم	۳۲	قوارجن بدان انتہا ہم منم
منم برہم ودیا بعلم جہان		منم بحث در بحث سازندگان
الف ہستم اندر حروف العزیز	۳۳	کہ اندر سماسان منم دوندھیر
منم آن زمان کوست دائم حیات		محیط زبان خالق کائنات
منم مرگ معدوم ساز تمام	۳۴	بآیندگان مخزن روح تام
ہم اندر زنان خوش خصالی منم		بحسن اندریش مہ جمالی منم
بشیرین زبانی ہستم گفتگو		منم حافظ ہستم فہمی ازو
مزاجش چو شد مستقل ہم منم		تحمل کہ دارد بدل ہم منم
بسامم اندرم ہنر ہست رچا	۳۵	چو گایتری ہستم از نالہا

[illegible] مار زہردار [illegible] بیس ناگ [illegible] جادران آبی [illegible] مالک [illegible] ارمان نام [illegible] ہم راج جزاو سزا سیدہ [illegible] کال [illegible] نام پرندہ [illegible] مردگان [illegible] [illegible]

ترجمہ دادہ [illegible] گایتری چھند را وزن و بحر [illegible]

ادھیائی یازدہم وشوروپ درشن یوگ

بگفت ارجن اے کرشن جوہر نما	۱	چو اسرار از خود شناسی مرا
تو اظہار کردی و ظاہر نمود		ہمہ سر تم من و درست آنکہ بود
شنیدم مفصل ز تو جہرا	۲	ز اجسام و پیدائش و ہم فنا
ز تو قدرت غیر فانی کہ ہست		شنیدم ز تو شاہ یزدان پرست
پس آن قادر مطلق و پاک ذات	۳	ہمانسان کہ گفتی تو خود را صفات
ہمان ہست لیکن مرا در دل است		کہ بینم چو آن قدرت کامل است
چو ممکن بہ پیش آنکہ من سائلم	۴	پئے دیدن قدرت قائمم
تو بنما ز ان قدرت لایزال		ظہورے کہ باشد نہ او را زوال
سری کرشن فرمود ارجن ببین	۵	کہ دارم ہزاران ظہور این چنین
ز انواع انواع قدرت درست		کہ ہم مختلف رنگ صورت درست
ببین ارجن آدتیہ و ہم وسوہا		ہم از رودرہا اشونی پترا
مرت را و دیگر عجائب ببین		ندیدی تو صد ہا ہم پیش از این
ز متحرک و ساکن و ہر شے		ہمہ عالم و آنچہ خواہی ببین
ببین در وجود من آن ہر یکے		کہ باقی نماند ترا از شکے

لہ دوازدہ آدتیہ یعنی آفتاب لہ ہشت وسو لہ یازدہ رودر لہ دو اشونی کمار لہ چل و نہ مرت۔

همه فرقه ببینند حیرت زده — که گشتند خود از تو حیرت کده

۲۳ قوی بازوا هر که جستم ترا — چو من دید آمدش لرزه بپا

که دست و دهن چشم و بازو ترا — شکم خوفناک اند و دندان بسا

۲۴ کرشن آنکه این چهره نور از — که تا آسمان از زمین گشته باز

شده روشن و رنگ دار بسی — کلان دیده ها تابش آرد بسی

چو دیدم پریشان دل افتاده ام — سکون نیست در جان آزاده ام

۲۵ دهن آنکه دندان دران خوفناک — همان نور نار از سمک تا سماک[۲]

چو دیدم من او را شدم پرخطر — ره عافیت نایدم در نظر

قرار من از دست من رفته است — رهی جز مهید تو نگرفته است

۲۶ پسرهای[۳] راجه و هم راجه ها — ز بهیشم درون و کرن هر سه را

دلاور جوانان هم از فوج ها — که هستند گردان جنگ آزما

۲۷ بسوی دهن های تو میدوند — که در سخت و هم تیز دندان روند

خرد زو شکن چو ساییده شد — بدندان از و ریزه ها دیده شد

۲۸ همانسان که آن موج دریا روند — بآب سمندر چو داخل شوند

همینسان جوانان جنگ آزما — روان در دهن های پر شعله ها

بسوختن همچو پروانه ها — زبے اختیاری بسوی شعله ها

---

[۲] سمک ماهی یعنی زمین، سماک نام ستاره [illegible] منزل چاردهم از قمر۔ [۳] پسرهای راجه دهرتراشٹ۔

روند و ہمیشان بیلان نہمن — سپے مردن آیندت اندر وطن

۳۰ توا ز خوردنِ شان مزہ می بری — ز روشن دہن ہائے خود میخوری

جلال تو روشن جہان را کند — جہان را حرارت رسانی تو خود

۳۱ کنم آنکہ از صورتِ پُر جلال — گدا می توسے مخزنِ پُر جمال

بتو بندگی سازم اے تاجدار — نظر بر من از مہربانی گذار

جہان را تو گردیدہ ابتدا — ز وصل تو خواہم کہ دائم ترا

طورے کہ داری تو نتوان شناخت — دل و جان من در نگاشتن گداخت

۳۲ سر کیشن گفتا جوابش چنین — بفرمود کاے ارجن ہم نشین

منم سر بسر عالم فنائے کبیر — بکار فنایم چہ برنا چہ پیر

ہمہ را درین جا فنا می کنم — ز موجودگان انتہا می کنم

تو در جنگ نائی و بینی چنان — بجنگ اندر آرم ز ہر یک جوان

جوانان تو از ہر دو لشکر ببین — کہ معدوم گردند آن بالیقین

۳۳ پس استادہ شو بہر جنگ ای جوان — بکن جنگ و ہم نیک نامی بران

تو از دولت سلطنت حظ بگیر — کہ من کردہ ام کشتہ ہر یک دلیر

ذریعہ تو گردی بنام آوری — می کامرانی بجام آوری

۳۴ درون و ز بہشتم ز جید رتھم — کرن نیز و دیگر جوانان بہم

کہ من کردہ ام قتل از اوبین — بکن کشتہ دیگر تاج و نگین

تو آن مساز و بچنگت اندر آ | که یابی تو بر دشمنان فتح را

۳۵ درین وقت سبحی بگفتا سها | شنیدار جن از گوش این ماجرا

بدو دست بسته نمسکار کرد | فرو برده سر نیز اظهار کرد

بلرزه در آمد همه جسم او | بکلفت نموده چنین گفتگو

۳۶ که ای کرشن عالم ز توصیف تو | مسرت محبت کند نو بنو

بد افعال از خوف تو میدوند | بجائی که یابند ره میروند

گروهی هم از کاملان جهان | ز تو گشته خورسند سجده کنان

۳۷ شمارند چون شان تو بندگی | بذات تو شایان پرستندگی

تو والا منش افسر دیوتا | پناه دو عالم شده لا فنا

توئی برتر از حق باطل نهان | که تو گشته صانع این جهان

۳۸ توئی ابتدا و قدیم آدمی | بدنیا تو شخص عظیم آدمی

تو خود گشته عالم پر صفات | توئی آنکه دانستنی شد ز ذات

تو اعلی استهانی و عالی بسیار | محیط جهان هم تست بیشمار

۳۹ هوا و یم آتش و آب و باد | [illegible]

توئی جسم پر نور بسیارها | هزاران نمسکار بسیار هم ترا

۴۰ توئی آنکه هستی محیط جهان | محیط جهان گشته بیکران

نمسکارها من که با تو کنم | ز رو و ز پشت و ز پهلو کنم

همان صورت خویش بنما مرا — که گردد پریشان حواسم بجا
بسر تاج و در دست چکر و گدا — ۴۶ — همانسان ببینم که خواهم ترا
محیط جهانی و بازو هزار — تو داری همان چار بازو برار
سری کرشن فرمود کای همنشین — ۴۷ — بتو مهربان گشته ام این چنین
که بنمودم این صورت پر جلال — محیط است و لا انتها لایزال
ندارد کسی از جلالم شبیه — بجز تو ندیده کسی پیشتر
چو تحصیل وید و یگ آنکو کند — ۴۸ — ز خیرات و اعمال نیکو کند
ریاضت کند سخت ارجن هم او — نه بیند ازین صورت من چو تو
مشو در دهشت از صورت خوفناک — ۴۹ — مشو بد حواس و شو از خوف پاک
به تسکین دل صورتم را ببین — که دیدستیم پیش تو پیش ازین
چنین گفت سنجی که ای بادشاه — ۵۰ — بگفتا کرشن و همان جلوه را
بارجن بدان صورت اظهار کرد — که از خوف ایمن شد آن نیکمرد
بگفت ارجن این صورت خوشنما — ۵۱ — قرارم بدل داد و طبع مرا
سری کرشن گفت ارجن نیک خو — ۵۲ — تو دیدی همان کو نمودم بتو
ز صورت که دیدنش دشوار هست — بهر یک تمنای دیدار هست
از انسان که ارجن تو دیدی مرا — ۵۳ — نه از خواندن وید آید بجا
زیگ و ریاضت ز خیرات هم — نیابد کسی آدمی را بهم

چو عشق حقیقی کرا از دل کند	۵۴	ز من علم و دیدار حاصل کند
هم او را میسر شود وصل ذات		همان کس برون آید از کائنات
هر آنکو کند فعل از بهر من	۵۵	بود طالب و عاشقم در زمن
شده بی تعصب مخلوق‌ها		همان شخص دریافت ذات مرا

ادهیائی دوازدهم بهگتی یوگ نام یعنی طریق عشق حقیقی

بپرسید ارجن که ای خودنما	۱	چو این طور طالب پرستند ترا
همیشه بطاعت کنند شغل خویش		ز صورت گری صورت آرد به پیش
کسی آنکه ذات ترا لایزال		هر آنکه بباشد نشانش محال
پرستند او از این هر دو کس		که داند طریق وصال تو بس
سری کرشن فرمود آنکس که او	۲	بدل از من آرد عقیدت نکو
همیشه پرستش کند سوی من		شده برتر اند احسان زمن
هر آنکو چو یکسان شمارد به هر	۳ و ۴	به بهبودی هر کس آید به مهر
حواسان خود را نگاه او کند		سوی ذات پرماتما رو کند
که او لازوال برون از بیانست		هم او بی نشان محیط جهان است
بود پاک و برتر ز وهم و قیاس		که چون قطب گردید قائم اساس

سلہ ارجن می پرسد که هر که ترا از این صورت می پرستند چنانکه تو در مهابهارت باو شود ظاهر شده یعنی سری کرشن و هر که ترا لایزال و بی نشان فهمیده می پرستند از این هر دو قسم کیفیت وصال تو حاصل کرده

ز دنیا و اشیاش رو تافته		همان ذات پاک مرا یافته
ولی آنکه از بی نشان ذات من	۵	تصور کند قائم از خویشتن
بدقت شود مبتلا بی گمان		که مشکل بود هم تصور ازان
چو آن طالب من که حال خوش	۶	به من کرد تفویض و آرد به پیش
هم از عشق کامل کند یاد من		پرستد مرا از دل خویشتن
من از جن هها نزاد آرم بذات		و هم من ازین دهر فانی نجات
دل خود به من در قیام آوری	۸	خرد را بسویم دوام آوری
ازان پس تو واصل بذاتم شوی		قرین بی شبه واصل بذاتم شوی
چو نتوانی از دل که قائم کنی	۹	بسویم تصور تو دائم کنی
پی من کنی مشق از شغلها		بکوشش حصولت شود مدعا
چو از شغل هم گر نتوانی بجان	۱۰	پی من تو کن فعلها بیگمان
تو یابی ازین وجه با کمال		بذات من آید ز اتصال
چو این هم نسازی تو بهر وصال	۱۱	شوی طالب و در دل آری خیال
بقا بود آری دل خویش را		کن افعال و شو از نتائج رها
ز اشغال هم فکر اعلیٰ بود	۱۲	تصور هم از فکر بالا بود
چو ترک نتائج هم از فعلها		بود از تصور هم اعلیٰ شما
ز ترک آید است محویت ای عزیز		بتو گفتم این راز سربسته نیز

۱۴
بدنیا ہمان طالب من چو خود　　ندارد بہ کس دشمنی و حسد
بود در حد دل بی غرور و حلیم　　ز آرام و راحت بود [illegible]
بصبر و تحمل کند شغل ہا　　ولی بر حواس است قابو ورا
بود کامل و پخته اندر یقین　　دل و عقل را کرده در من مکین
مرا خود ہمان است ای جان عزیز　　چو جانم یقین شد ہمان سان عزیز

۱۵
نه آزارد او ہیچ کس اندر او　　نیابد ز کس رنج مرد نکو
ز خوف و غصه ز رنج و سرور　　شد آزاد و او شد عزیزم ضرور

۱۶
ہمان طالب من چو چیزی اجنس است　　چو پاکی و ہشیاری آرد بدست
ندارد بدل ہیچ رنج نہان　　شد آزاد از کار و بار جہان
بہ فعل از نتائج ندارد نظر　　ہمان شد عزیز من ہست بی خبر

۱۷
ز شوق و ز نفرت ز بیم و امید　　بری شد ہر آنکو ز نسیان چو قید
رہ نیکی و ہم بدی ترک کرد　　مرا آن عزیز است اے نیکمرد

۱۸
بیار و بدشمن برابر بود　　بہ توہین و تعظیم ہمسر بود
ز سردی و گرمی و شادی و غم　　مساوی بود پیش او مدح و ذم
سکون دارد و ہر چہ آید بہ پیش　　قناعت کند با دل و جان خویش
بہ یکجا نسازد چو عزم قیام　　خرد مستقل دارد او ہم مدام
عزیز من آمد ہمان نیکدل　　بذاتم بود ہمسرش مستقل

بدین گفتگوها که کردم به تو — سراسر کردم آب حیات اندرو ۲۰

چو از طالبان عقیدت نهاد — عمل پیشه با مرا کرده شاد

همانکس به نزد من آمد عزیز — عزیز من است آن یکی پر تمیز

ادهیای سیزدهم پرکرتی پرش ببیک نام کشتر کشترگیه یوگ یام

بگفت ارجن ای کرشن والا نشان — ز ذات و صفات و ز جسم و ز جان ۱

ز علم و علیم آنکه باشد بهر — مرا کن تو آگاه از لطف و مهر

سری بهگوان فرمود دانشورا — بگو عنصری کالبد جسم را ۱

چو از حال این جسم دارد خبر — همانست جان گفته اهل هنر

بهر جسم ذی روح هستم چو جان — تمیز اندر آن علم آنرا بدان ۲

ز جسم آنچه هست و همانسان که هست — خواص وی و از که این نقش بست ۳

همانسان که او هست از قدرتش — بإجمال گویم بتو صورتش

بطرز تو از عارفان گفته اند — بطرز دگر وید هم سفته اند ۴

نه بیدانت و از فلسفه رازها — نسبت دلیلش نموده ورا

ز جسم و ز خواهش ده و سه آگهی — عناصر بود پنج و عقل و خودی ۵

ﻟﮧ این فقره الحاقی است در گیتا که در آن خصوصیت ... [illegible] ... معرفت است ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حالت جسمانی

تعریف علم

همان قوتی از خیال و قیاس		دل و ده حواس آله های حواس
بود بست و پنجم چو ذات خدا		قیام است از وی همه جسم را
ز عجب و ز نفرت ز آرام و درد	۶	هم از زندگی مرگ آید بگرد
چو پیدایش آمد به هفتم خواص		شود هم پی آگهی تو خاص
ولی عاجزی راستبازی که هست	۷	برحم و تحمل که دارد بدست
حلیم و بتعظیم مرشد گرو		صفائی سکون ضبط دل تو بجو
ز محسوس ها هم بے تعلق شدن	۸	ز پندار و وهم در تعلق شدن
ز پیدایش و مرگ و تکلیف ها		که دور ضعیفی که آید عجب
ازان نقص ها در نظر داشتن		هم از این و آن چشم بر داشتن
ز اولاد و زوجه ز متعلقین	۹	هم آزاد گشتن ازان با یقین
برنج و بشادی مساوی شدن		بآزادی خود نگه داشتن
شدن طالب من بعشق از خلوص	۱۰	گزیدن یکے گوشه را بالخصوص
تعلق نکردن ز دنیا بدل		که گرد و پیش بزرگان خجل
شدن مستقل نیز در علم ذات	۱۱	شدن واقفیت ز علم صفات
همین است تشریح علم اے جوان		که بر عکس آن جهل باشد بدان

سلہ خواص جسم بیان کرده که از سر ہر انجیائے نو کیبی این هفت حالت پیدا میشود—

۵۲ تعریف علم در اشلوک نمبر ۷ نهایت منور ابیان فرموده ۱۲

تعریف علیم

۱۲ سخنون گویمت هم صفات علیم ۔ که دانستنش هست فرض عظیم

زدانستنش چون شوی بهره ور ۔ ز آب حیاتت شود حلق تر

که پاکست ز آغاز و از انتها ۔ همان لازوال و بود لا فنا

حق و باطل از وی نیاید پدید ۔ بدریافت او چون نشاید رسید

محیط

۱۳ بهر سمت دارد هم آن دست و پا ۔ بهر سمت چشم و دهن سر ورا

بهر سمت گوش و بعالم محیط ۔ بود سایهٔ او بدنیا بسیط

پاک

۱۴ بعقل و حواس آن دهد روشنی ۔ ز افعال او برترست و غنی

منزه بود گرچه او از صفات ۔ دے کرده متمیز در کائنات

لطیف

۱۵ بجسم اندرون هم برونست از ان ۔ همان شد ز متحرک و ساکنان

لطافت نفاست که دارد بخود ۔ ازان رو نه محسوس هرگز شود

همانست موجود نزدیک و دور ۔ تو بینی ز چشم تحقق ضرور

۱۶ بود واحد و منقسم شد بجسم ۔ بهر جسم شد منقسم قسم قسم

همانست اجسام موجود را ۔ همان باعث هست از قیام و فنا

منور

۱۷ همه نور ها را همان هست نور ۔ ز تاریکی و ظلمت آن گشته دور

همان عالم و علم و معلوم هست ۔ بدلها مقیم هست و مفهوم هست

۱۸ بیان کردم از جسم و علم و علیم ۔ چو فهمید ازین طالب من فهیم

۱۲ تعریف محیط ۱۳ تعریف پاکی ۱۴ تعریف لطافت ۱۵ تعریف وحدانیت ۱۶ ۱۷ منور است —

بود وصل ذات من بیشکے		که انفک نیست در گفت من اندکے
نباشد ز ذات و صفات ابتدا	۱۹	صفات ست ہم نیک و بد را بنا
صفت[1] مصدر فعل و فاعل شده	۲۰	بآرام و غم ذات واصل شده
که تمییز دارد ز رنج و غم		که ذات است خود مصدر علم ہم
مقیم است ذات آنکه اندر صفات[2]	۲۱	خواص صفات است ظاہر بذات
که پیدا شده از صفات آمده		ہمه را تعلق بذات آمده
ز نیک و بد انسان که پیدا شدند		ہمه زین تعلق ہویدا شدند
کند ذات در جسم انسان نزول	۲۲	ہمانست شاہد ہمانست اصول
ہمان قادر مطلق است و علیم		ہمان ہست مطلق بود اے ندیم
چو انسان[3] که از ذات عارف بود	۲۳	خواص صفت را چو واقف بود
بحالیکه باشد نه پیدا شود		دگر نابود [illegible] ہویدا شود
یکے[4] از تصور درین جسم خود	۲۴	نظر سوی آن ذات مطلق کند
یکے ذکر و اشغال سازد ورا		که آید نظر جلوۂ نورہا
ہر آنکو[5] ازین راه ناواقف است		ز گفتار دیگر چو یادش کنند

نمبر علم و علیم
ذریعه وصال
بیان ذات و صفات
تعلق ذات و صفات
جلوۂ ذات
علم ذات و صفات
تصور و شغل ذکر
وصال
دیگر ذریعه وصال

[1] افعال از صفات پیدا میشوند و ذات علیم کہ نہاست [2] [illegible] ذات [illegible] مخلوق است و تمام این لوازم حیات است [3] ہر کہ از ذات و صفات واقف شد باز پیدا [illegible] [4] [illegible] از تصور یا خلوۂ ذات نمود و بعض بذکر و اشغال [5] حصول علم ذات بر صفائی قلب است [illegible] اشغال [illegible] قابلیت ۱۲

ہم از یاد وہم از تصور ضرور		نماید از حجر و نبا عجوہ
چو مخلوق پیدا شود در جہان	۲۶	چہ متحرک و غیر متحرکان
ز جسم و ز جان چون بود انفصال		شود از خلقت شود بے مثال
چو بیند[1] مخلوق یکسان ورا	۲۷	نہ بیند فنایش چو شد او فنا
ہمان است بینندہ آشنا		ہمانست آگہ ز ذات خدا
بہر شئے چو یکسان بہ بیند خدا	۲۸	نگہدارد او خویش را از فنا
ہمان منزل عالی آرد بدست		ہمانزا بود جائے برتر نشست
چو او مصدر[2] فعل داند صفات	۲۹	نہ خود فاعل او شمارد ز ذات
ہمان ست روشن ضمیر جہان		ہمان ست بینندہ و راز دان
چو کثرت بوحدت نظر می کند	۳۰	ز وحدت چو کثرت نظر می کند
پس آن ذات او بے زوال آمد		بذاتش ورا انفصال آمدہ
بجسم اندرین آشنا شد مقیم	۳۱	نہ آغاز دارد نہ وصف سلے بدیم
نہ افعال سازد نہ آلودہ ہست		ز کار جہان ہر دم آسودہ ہست
خلا[3] آنکہ باشد بہر شئے محیط	۳۲	محیط جہان و بہر جا بسیط
لطیف و بہر شئے نہ آلودہ ہست		ہمانسان کند ذات مطلق نشست
کہ جسم باشد محیط آن چنان		کہ آلودہ ہرگز نہ گردد از آن

[1] انفنائے مخلوق خدا را فنا نہ بیند [2] ہر کہ صفات را مصدر فعل میداند و ذات خود را فاعل نمیداند [3] ہمچنانکہ خلا بہر شئے محیط است و سبب لطیف نہ بودن بہر شئے آلودہ نمی باشد ہمانسان ذات مطلق نشست میدارد و جسم محیط می شود از آن

طریقۂ فنا

توحید افعال

توحید صفات

بہ انسان کہ یک مہر عالم فروز — فروزان کند عالمی را بروز
ہمینسان کند آن یکی ذات پاک — منور کند عالمے را ز خاک
ہر آنکو ز چشم حقیقت نما — ببیند ز جسم و ز جان فرق را ۳۴۲
طریق رہائی ز عالم گزید — سوئے جائے اعلیٰ و برتر رسید

ادھیائے چہارم گن تری بہاگ یوگ یعنی موسوم بہ تقسیم صفات سہ گانہ

سری کرشن فرمود از این چنین — مکرر ز نو گویم آن علم دین ۱
کہ پاکست و از جملہ افضل تر است — چو داند ورا صاحب حق پرست
ز پابندی دہر آزاد شد — رسیدہ بجائیکہ دل شاد شد
چو از فیض این علم واصل شوند — ز پیدایش و مرگ ہم برہند ۲
کرم من چو بطن صفت بارور — شود کائنات جہان جلوہ گر ۳
چو اقسام دنیا شدہ جلوہ گر — صفت مادر است و من او را پدر ۴
ست و رج و تم آز و قدرت وجود — بجسم اندر آن جان مقید نمود ۵
ہمان جان کہ شد لاقنا لا یزال — بقید صفت ہاست ای باکمال
ازانست[1] روشن و سرنگون — بآرام و علم آیدش رہنمون ۶
رجوگن[2] محبت چو سازد عیان — بخواہش در آید کند قید جان

[1] ستوگن صفت اعلیٰ ہست کہ عقل را روشنی میدہد و سامان آسایش پیدا کند ۱۲
[2] رجوگن کہ صورت شوق میدارد و ہمراہ خود خواہش پیدا می شود ۱۲

بافعال جہان را گرفتار کرد — خواہش ہائے ہست اے نیکمرد

۸ تموگن بغفلت در آرد چو جان — ز جہل ست پیدائیش بیگمان

بعشرت در کاہلی وا کند — بخواب آرد و جہل پیدا کند

۹ ستوگن با آسودگی آورد — رجوگن بافعال ہا میبرد

تموگن کند علم مخفی ازو — بعیش و بعشرت در آورد رو

۱۰ رجوگن تموگن چو زیرا — ستوگن بود غالب اے ارجمند

ست و تم چو مغلوب گشتند از آن — رجوگن کند غلبہ بیکران

ست و رج چو گشتند کمزور و تاب — تموگن بود غالب و کامیاب

۱۱ چو جسم ہست در وازہا — شدہ روشن از علم سرتا بپا

ہمانم تو آگہہ شوی ہر چہ ہست — تو دانی ستوگن بود چیرہ دست

۱۲ طمع ہم تدابیر حرص و ہوا — نمایان شود از رجوگن ہرا

۱۳ چو از کاہلی بیہدگی خرد — ز بیہودگی ہم بغفلت برد

تموگن کند غلبہ خویش را — بانہا کند مرد را مبتلا

۱۴ ستوگن چو غالب شود سرکرا — در آن وقت جسمش چو گردد فنا

سوئے عالم پاک ابہی شود — کہ از عارفان الٰہی شود

۱۵ بوقت رجوگن چو مرگ آیدش — بہ نیکان رو نیک بنمایدش

ہر آن کس کہ اندر تموگن رود — بجہل اندر آید چو پیدا شود

ستوگن رہ نیک اعمال رہ‌ست	۱۶	رجوگن نتائج ز تکلیف ہاست
تموگن نتائج ز افعال بد		بر آرد تنبو گفتم اے پرخرد
ستوگن ہمہ علم پیدا کند	۱۷	رجوگن ہمہ حرص و ہوا جا کند
تموگن در آرد بہ بیہودگی		بنادانی و غفلت آلودگی
ستوگن سوئے جائے اعلیٰ برد	۱۸	رجوگن بوسط آورد خود بخود
تموگن بہ پستی در آرد نشست		کہ اخلاق بد را بنا از وہی است
چو دانشورے[۱] جز سہ گن صفات	۱۹	نداند کسے فاعل ہر نکات
بداند کہ ذات از صفت برتر است		بوصل من آید بمن ہمسر است
ہر آنکو ز ہر سہ صفت شد بری	۲۰	کہ ہستند در قالب عنصری
ز تکلیف و پیدائش و مرگ رست		ز درد و ضعیفی ہم آزادہ ہست
پس از وے شود واصل ذات من		نجات دوام آیدش بے سخن
بپرسید ارجن کہ اے نیک ذات	۲۱	ہر آنکو بری شد ز ہر سہ صفات
چہ توصیف دارد چہ دارد شناخت		چسان ہر سہ اوصاف را دور ساخت
بپاسخ چنین گفت آن رازدان	۲۲	کہ اے ارجن پاکباز جہان
چو ایشان[۲] کہ گر علم و شوق آیدش		ز نابخردی رہ کہ بنمایدش

[۱] ہر کہ بداند کہ فاعل ہر فعل ہمیں صفات سہ گانہ ہستند و ذات را برتر از صفات سہ گانہ داند ہمان دانشور است ۱۲

[۲] ہر کہ بدولت حاصل شدن شوق وغیرہ از آن تدابیر سعی نکند و در عدم موجودگی آن از انہا پروا نکند آن را برگزیدہ است ۱۲

ستایند و تنها بهر پرستش ازان — بوقتیکه از وی نیابد نشان

پئے جستجویش تشان ساخت — مساویست و نزد وی سا و نبات

بهر نیک و بد آنکه شد مستقل — ۲۳ — ز اوصاف ناید تغیر بدل

هر آن فعل کرشے هویدا شود — ز اوصاف داند که پیدا شود

سکون و قرار آمده در دلش — در آمد طمانیت کاملش

برنج و براحت برابر بود — ۲۴ — به پیشش یکے آهن و زر بود

به نیکی بدی آنچه پیش آیدش — یکے مستقل راه بنمایدش

بتوصیف و هجو آنکه یکسان بود — همان نیک آزاد انسان بود

بعز و اهانت چو شد مستقل — ۲۵ — برابر کند دوست و دشمن بدل

هر آنکو چو آزاد از فعل هاست — همان از صفاتی تعلق جداست

ز عشق حقیقی چو جوید مرا — ۲۶ — بود طالب من ز هر دو سرا

همان هر سه اوصاف را کرده دور — بود واصل من همانکس ضرور

منم ذات لاثانی و لایزال — ۲۷ — منم مخزن راستی و جلال

به آرام دایم شدم من بنا — من اندر جهان گشته ام لافنا

ادھیائے پانزدہم پرشوتم یوگ نام

سری کرشن فرمود اے جان من — ۱ — که دنیا درختی است از علم و فن

۵۱ بهر نیک و بد دل بستگی ندارد و از اوصاف تغیر بدل پیدا نشود و هر فعل از اوصاف پیدا شده داند طمانیت کامل دارد ۱۲ ۵۲ اول تعریف دنیا نموده که تبدیل پذیرست و هم خود را برهم سپید اشد بیان کرده ۱۲

بنایش بہ بالا و شاخش بزیر — بود ریدہا برگ ہایش کثیر
چو از نور ہایش بشد تابناک — ہمانست دانندۂ وید پاک
۲ بود شاخہایش بزیر و زبر — کہ از ہر سہ اوصاف ہم پر نظر
زمحسوس ہا ہم شگوفہ شگفت — بزیر نیز ہم بیخہایش نہفت
کہ افعال انسان مراویست ازو — کہ شد باعث اوکہ گفتم بتو
۳ نیاید بدنیا نظر صورتش — ز آغاز و انجام شد حیرتش
مقامِ قیامش نہ آید نظر — کہ بیخ است مضبوط و ہم سخت تر
زشمشیر گوشہ نشینی ورا — بود کردن قطع اسپش ازبنا
۴ پس از وے تلاشِ مقامی کند — نہ واپس شود زانکہ جا می کند
شود وصل با ذات پاک خدا — کزو ہست عالم قدامت نما
۵ زپندار و نادانی آنکو بریست — ہمہ قادر و محو ذاتش چو زیست
بود دور از خواہشاتِ جہان — برنج و براحت بود شادمان
رسد در مقامے کہ شد لازوال — بہ پرماتما باشد او را وصال
۶ بجائے کہ ہم آتش و مہر و ماہ — سپے روشنی در نیابند راہ
رسد ہر کہ آنجا نہ واپس شود — ہمان ہست جائے من اے پرخرد
۷ ہر آنست چون طاقت لازوال — بذی روح روحست و دارد کمال
حواسان و دل چونکہ از قدرت اند — ہم از طاقت من کشش می کنند

۵ طاقتِ من بہر ذی روح را روح ہست ۱۲

چو جان جسم را بسپارد قبول	۸	نماید آنها سوی جان نزول
هم او می برد همراه خویشتن		چو پیوسته که آرد هوا در زمن
بسان جان نگردش ز جسم و نسبت	۵	زبان هم نبینی که حس باشدش سست
به دل می بود لطف محسوسها		باد راک می آورد از ابتدا
چو کم فهم باشد ندارد خبر	۱۰	نزول و قیامش نیاید نظر
نیابد همی حس و حرکت نگو		نه بیند بد و نیک اوصاف او
وی کو نهد دیده معرفت		نظر آیدش این همه با صفت
هر آنکو شناسد خود شناسی علیم	۱۱	به بیند بجسم خود او را مقیم
وی غافلی کو بباطن نظر		ندارد نه بیند بگشتش مگر
جلالی که در مهر روشن بود	۱۲	که از پرتوش دهر گلشن بود
بماه و بآتش که موجود هست		جلال و هم اشتعال من نقش بست
من اندر زمین وحل خود کرده ام	۱۳	عبادات را من هم آورده ام
منم باد و بارد اندر جهان		که نشو و نبات است سازم ازان
بأجسام ذی روح هستم مقیم	۱۴	غریزی حرارت منم ای ندیم

له وقتیکه جان بجسم می آید همه حواسان را همراه خود ماند گو در جسم می برد ۵ بسان جان بذریعه حواس محسوس

با دراک می آرد ۶ تا فهم اشخاص بر نزول و قیام و حس حرکت و بدی و نیکی او نظر ندارند لیکن عارف از او

واقف می باشند ۷ جلال مهر که جهان را روشن کند هم بماه و آتش موجود است از جلال من است ۱۲

ز ترکیب[1] زیرین و بالا نفس | کنم هضم چار اغذیه را و بس[2]

۱۵ بهر دل[3] مقیم هم از حافظه | ز تمییز و از سهو مخزن شده

بود دانستنم مقصد از دید ماست | منم عالم دید و توحید ماست

۱۶ دو قسم است هستی عالم عظیم | یکی حادث است و دگر شد قدیم

چه پیدا شود حادث او را شمار | قدیم آنکه دایم بود آشکار

۱۷ بود برتر از هر دو پایه ما | شده ذات پاکش ز هر دو جدا

به هر سه یگانه محیط است آن | ولی جلوه بخشیش هست جان

۱۸ چو من برترم در حدوث و قدم | ز جسم و ز جان هم من اعلیٰ ترم

بگویند ذات مرا بے نشان | همین است در دید ما هم عیان

۱۹ پس اے ارجن آنکو خردمند هست | ز ذات مقدس شد آگاه و هست

همه دان شد او به پرستندگی | با فعال سازد مرا بندگی

۲۰ هر آنکو اوفق فلسفه را که من | بگفتم از این بند روے سخن

ز جسم عقل هم عبور آیدش | ره وصل ذات آنگه بیابدش

سلہ نفس زیرین اپان است که دم را از اندرون بیرون می آرد و نفس بالا مراد از پران است که دم را ز بیرون اندرون می برد ۱۲ سلہ چار قسم اغذیه نان وغیره کیسره قنی وغیره هیں اقسام [illegible] که از آنها چهندی یعنی بخورید آنکه یا لکیدنی مثل شکر وغیره ۱۲

سلہ یعنی من بهر دل مقیم هستم و از حافظه و تمییز و سهو مخزن هستم و از دید ما مقصد دانستن من است ۱۲

ادبیات شانزدهم دیو اصر سپید گرنام یعنی صفات شیطانی و ملکوتی

۱ چو بے باکی و پاکبازی بدل / بعلم و عمل گو شد مستقل
بفیاضی و نیز ضبط حواس / بتکمیل مذهب شدن بے هراس
ز تحصیل علم و ریاضت کنان / ز دل بے نیازی نمودن عیان

۲ کند خیر خواهی و هم راستی / تحمل نکوئی بصد دل خوشی
طمانیت و عیب پوشی هر آن / شدن رحم دل هم قناعت کنان
بحلم و حیا و سنجیدگی / در آرد دل خود ز پیچیدگی

۳ بعفو و جلال آنکه دارد خیال / بود مستقل پاکبازی بحال
بود صلح جو و کند انکسار / فرشته صفت گشته آن نامدار

۴ فریب و دگر خودستائی غرور / بود غصه و سنگدل هم ضرور
جهالت کند آنکه شیطان بود / همان خصلت آرد نه انسان بود

صفت شیطانی

۵ فرشته صفاتی بد مخلصی ست / که شیطانی است همان خبیثیت
بکن فکر چون تو از جسم خویش / فرشته صفت برده راه پیش

۶ بدنیا دو دارند انسان صفت / فرشته صفت نیز شیطان صفت
فرشته صفت را چو گفتم به تو / ز شیطان صفت هم حکایت شنو

له صفات ملکوتی از اشلوک نمبر ۱ لغایت نمبر ۳ بیان فرموده ۱۲

هر آنکو بخصلت چو شیطان بود ۔ سوی امر و نهی آن نه گوشان بود
ندارد چو تمییز در نیک و بد ۔ نشد پاک باطن ز اعمال خود
نشد نیک اعمال هم رستباز ۔ نه آگاه گردد ز پوشیده راز
همانکس بگوید که این دهر پاک ۔ ۸ ۔ بود باطل و حادث و مشت خاک
چو از کام خواهش همه پیدا شود ۔ ز وصل نر و ماده پیدا شود
بلا و فتنه یار اهم اتصال ۔ نه مالک و راهست اهل کمال
بد اعمال گردید و کم فهم هست ۔ ۹ ۔ که در دل از ایشان تصور بهست
پی دهر گشته مضرت رسان ۔ که تا هر شده غارت و بی نشان
در آید بخواهش که صورت پرست ۔ ۱۰ ۔ بجوش تکبر فریب است مست
بجهل و بنا راستی راه برد ۔ به پیچش از زندگی ره سپرد
فتد آید بعض کبر بعید از خرد ۔ ۱۱ ۔ که تا مرگ آن فکر قائم بود
بحظی ز نفس آید و ما حصل ۔ ز عمر بی شمار که تا بجز خلل
بقصد دام امید ها آمده ۔ ۱۲ ۔ بخواهش غضب مبتلا آمده
چو حاصل کند حظ نفس آن کسی ۔ کند جمع نا جائز از زر بسی
بگوید که حاصل قرار شده ۔ ۱۳ ۔ کنم حاصل دیگر از [illegible]

صفت انسان شیطان خصلت فرماید [illegible] یعنی بخواهش مبتلا هستند که [illegible] حاصل [illegible] آنها بلام [illegible] گرفتار شدند و برای حظ نفس زر را جمع کنند ۱۲

زمون ہست این دولت بی بہا — بہ آیندہ ہم حاصل آید مرا

من از دشمنان قتل کنم فلان — بسی قتل سازم من از دیگران ۱۴

منم حاکم و ہم ز لذات دہر — منم حظ بگیرم بصد لطف و مہر

منم خود زبر دست اہل کمال — بآرام سازم بسر بی زوال

منم صاحب دولت و عز و شان — منم آنکہ عالی ام از خاندان ۱۵

برابر کہ گردد بہ من ہر کسی — کنم یگ و خیرات سازم بسی

بعیش و طرب عمر سازم تمام — بمیسان بجہل اندر آید مدام

بانواع اوہام حیران شدہ — بغفلت درآمد پریشان شدہ ۱۶

بعیش و طرب آمد و خوار شد — بناپاک دوزخ گرفتار شد

چو مغرور و ہم سنگدل آمدند — باعزاز و دولت خجل آمدند ۱۷

بہ مکر و خلاف قواعد تمام — ز ریگ و ریاضت کنند اہتمام

بہ پندار و در جوش و قوت شدہ — بخواہش بقصد بہ نصرت شدہ ۱۸

بمن آنکہ در جسم او یان منم — بجسم دگر ہم نمایان منم

چو موذی و بی رحم گشتند آن — ذلیل از خلائق شدہ بیگمان ۱۹

۱ گفتار مردان شیطان صفت بیان کردہ ۵۳ بیان مغرور و سنگدل ہستند و رفتہ اعزاز دولت مغرور ہستند کہ باعث جہالت است و دیگر خلاف قواعدہ بکار می کنند ۱۲

چو از راہِ انسانیت گشتہ دور		در آمیش در نسل شیطان غرور
دران نسل بیند ہم چند بار	۲۰	نیارند تدبیر وصلم بکار
چو با فہم ہستند گشتند خوار		بہ پستی در آیند آن نابکار
طمع خواہش و غصہ این ہر سہ چیز	۲۱	کشاید در دوزخ اے پرہیز
بانسان ازینہا چو آید زوال		بود ترک او لازم اے نیک فال
ز ہر سہ در دوزخ آنکو رہد	۲۲	بہ بہبودی خویش دل را نہد
ہمان سوئے فردوس منزل کند		ہمان مطلب خویش حاصل کند
اصولے کہ از شاستر آید حصول	۲۳	شود برخلافش نسازد قبول
کند کار بر عقل و مرضی خود		نیابد کمالات آن بیخرد
ز آسودگی ہم شود بے خبر		نہ اعلیٰ مقام آید اندر نظر
ز دست خود آن اصل ہرگز مدہ	۲۴	کہ در شاستر از امر و نہی آمد
ہدایت کہ از شاستر گردد حصول		تو کن فعل کردن ہمانسان قبول

ادہیائے ہفدہم شردہاتری وبہاگ یوگ نام
یعنی تقسیم سہ گانہ عقیدہ ہائے

بگفت ارجن ای کرشن الاعتبار	۱	بپرسم ترا از رہ انکسار
ہر آن معتقد کو کند اختیال		خود از شاستر دارد مخالف خیال

سلے نتائج از ترک بیان کردہ شد سنتیاس یعنی چیدہ ۱۲

ستوگن رجوگن تموگن کہ ہست — ازان کیفیت کورست و روشنی ست

بگفتا کہ اے ارجن پاک کیش — ۲ — سہ دارند انسان عقاید بخویش

زہر سہ صفت آنکہ گفتم بتو — بود خاصہ طبعش ہمہ شنو

بشر آنکہ دارد عقاید بدل — ۳ — بہ طبعش موافق شود زآب و گل

عقیدہ لوازم ز انسانی است — ہر آنکو ندارد پریشانی است

ہر انسان کہ دارد عقیدہ بدست — ہما نسان بود ہستی او کہ ہست

ستوگن چو شد می پرستند خدا — ۴ — رجوگن بہ شیطانی آرد درا

تموگن بہ عفریت آرد خیال — بہر سہ صفت گشتہ در ہر سہ حال

چو پابند شد از ریاضت کسے — ۵ — کہ شد شاستر لئے مخالف بسے

ہمکرو بہ پندار دارند کار — بخواہش تمنا شدند استوار

حواسان کہ ہستند در جسم عام — ۶ — ہمن ہم کہ دارم درانجا مقام

بہر یک رسانند تکلیف ہا — ہمان در تموگن شدہ مبتلا

غذا و ریاضت سہ گانہ بہم — ۷ — سہ قسم اند از زہد و خیرات ہم

بہر یک جداگانہ آید پسند — بتو گویم آن راز اے خود پسند

غذا ہے کہ از عمر و قوت دہد — ۸ — بصحت بآسایش اندر نہد

۵ ہر انسان را عقاید جداگانہ باشد کہ مطابق طبیعت اوست ہستی او مطابق عقائد باشد ۱۲

تشریح و تعریف عقائد تموگنی در اشلوک نمبر ۵ و ۱۶ مندرج است ۱۲

غذا ریاضت۔ زہد و خیرات سہ گانہ صفت دارند ۱۲

مسرت فزاید بود خوشگوار | کہ آید ازو جان و دل در قرار
ستوگنی کہ دارد پسند آیدش | پسند آیدش ہم بہ بند آیدش

۹ غذا تلخ و ترش و رنگین و تیز | بود گرم و ہم خشک و سوزندہ نیز
کنند باعث رنج و تکلیف ہم | و آزار و بیماری آرد ستم
ز ہر غیر طبع رجوگن بود | کہ تمییز باشد نہ از نیک و بد

۱۰ غذای شبینہ و بد ذائقہ | کہ بدبو و ناپاک و بی قاعدہ
ز پس خوردہ ہم آنکہ باقی بود | تموگن کہ دارد بدو وقت خورد

۱۱ ریاضت کہ سازد بفرض نکو | امید نتائج نباشد ازو
چو با قاعدہ با دل مستقل | کند آنکہ دارد ستوگن بدل

۱۲ امید نتائج چو در دل بود | کہ زو مطلب خویش حاصل بود
کند با عقائد کہ باشد دروغ | ریاضت بود از رجوگن فروغ

۱۳ ریاضت کہ بی منتر و خیرات ہم | کند بی عقائد شدہ بی تعلیم
ضوابط قواعد ندارد خیال | تموگن در آرد باو افعال

۱۴ سہ قسم است زہد و بگویم بتو | بتعظیم ایشان بہی سر فرود
یکی دیوتا و دوم برہمن | با استاد و عالم بحکم آمدن
بود پاک و صاف و کند نیک کار | بعلم الہی بود استوار
باید ارسائی نیارد خیال | بود زہد جسمانی نیک فال

ادہیائے ہجدہم موکش سنیاس یوگ نام

یعنی کیفیت نجات

بپرسید ارجن قوی بازوا	۱	تو خود گشتۂ قتل کیشی ہما
ز سنیاس و از تیاگ گو فرق چیست		بہ نزدیک من ہر دو معنی یکیست
جدا گانہ از من حقیقت بگو		بگو آنچہ باشد تفاوت در دو
جوابش[۱] بگفتا کہ اے جان من	۲	ازین ہر دو الفاظ گویم سخن
بخواہش[۲] کہ سازند الفاظ یاد		ازان ترک سنیاس باشد مراد
نتائج ز افعال بگذاشتن		بود تیاگ وہم دیدہ بر داشتن
کسے عارف پاک دل پاک ذات	۳	کند منع از فعل ناقص صفات
ز افعال خیرات و زہد و ریاض		سپے ترک کس میکند اعتراض
عقائد کہ من دارم ارجن شنو	۴	تیاگ از سہ قسم است گویم بتو
کہ گو تیاگ و سنیاس ہم معنی اند		لیے رتبۂ تیاگ باشد بلند
ریاضت بخیرات و زہد آنکہ کرد		ہمان پاک باطن بود نیک مرد
نہ ترک است واجب ازین فعلہا		کہ شد کردنش فرض و لازم ترا

[۱] بکردن فعل خواہش نکردن سنیاس باشد و از نتائج نظر برداشتن تیاگ است ۱۲

[۲] افعال کہ بخواہش کردہ شوند آن خواہش را ترک کردن سنیاس باشد ۱۲

پیش از جہل کن آن عمل پیشہا — ہم از جہل کردن نتائج گذار
ہمین از ہمہ ہاست اعلیٰ اصول — کہ کردم من از دل یقین و قبول
۷ چو گردید آن لازمی فعلہا — مناسب نشد ترک کردن ورا
چو کرد از غلط ترک او اختیار — جہالت بود و ز تموگن شمار
۸ کند ترک گر لازمی فعل را — کہ باشد ز تکلیف و دقت رہا
چو آن تارک خود غرض گشتہ است — ازان ترک نارد نتائج بدست
ہمان ترک را از رجوگن شمار — دوم قسم تیاگ ہست ای نامدار
۹ بکن ترک آن لازمی فعلہا — کہ فرض است آن جملہ کردن ترا
از و بر نتائج نداری نظر — کہ آن ترک اعلیٰ ست ای نامور
سوم قسم تیاگ است گویم ہمین — کہ شد از ستوگن تعلق گزین
۱۰ چو از فعل بد ہر کہ نفرت نکرد — با فعال نیک آن محبت نکرد
بہ نیک و بد افعال یکسان نظر — کند و ز نتائج کند در گذر
ہمان تارکی ہست اعلیٰ صفات — ز شک پاک روشن خرد نیکذات
۱۱ و لے ترک افعال ناممکن ست — ز انسان گریزش کجا ممکن ست
پس آن کز نتائج کند در گذر — ہمان ہست تارک بہ نزد بشر
۱۲ چو تارک نباشد بہ نزدیک او[سلہ] — بعقبیٰ نتائج ز فعلش شود

سلہ از تیاگ ترک با نقلاب مراد ست ۱۲ سلہ ہر کہ تارک با نقلاب باشد نتائج فعل بہ نزدیک او بد و نیک و وسطیہ باشد لیکن پیش تارک نتائج ہیچ نیست ۱۲

ز فاعل ز مفعول وز آلہ است — کہ فعل آید از امتزاجش بہ ثبت

۱۹ بود علم و ہم فعل و فاعل سہ قسم — کہ در ساتکہ این قسم دارد اسم

ستوگن رجوگن تموگن ہمان — کہ تفصیل او گوییمت بے گمان

۲۰ ز علمے کہ در جملہ مخلوق ہا[1] — نظر آیدت جلوۂ یک خدا

نہ تقسیم او آیدت در نظر — مساوی بہر جا شود جلوہ گر

ہمان علم اعلیٰ بود در خیال — کہ حاصل کند از ستوگن کمال

۲۱ چو علمے کہ ز ذاتِ پاکِ خدا — بہ مخلوق آید نظر جا بجا

بہ کثرت بود جلوہ گر در نظر — شد اوسط وہ از رجوگن خبر

۲۲ چو علمے کہ نقش[2] محدود را — محیط دو عالم شمارد خدا

ولیکن ندارد بہ تسلیم او — گرفتار باشد جہالت بگو

شد از راستی بر خلاف آنکہ — کہ ادنیٰ بود از تموگن سبے

۲۳ نظر بر نتائج[3] ندارد چو کس — کند لازمی فعل ہا را و بس

بد و نیک را ہم ندارد نظر — کند بے تعلق شود بہرہ ور

ہمان فعل اعلیٰ بود در شمار — کہ شد از ستوگن بانجام کار

[1] علم کہ از وے تا منقسم گشتہ بہ مخلوق نظر می آید آن علم متوسط است یعنی رجوگنی ۱۲

[2] ہر علم کہ نقش محدود را یعنی تصویر یا صورتی را بلا وجہ محیط تصور کند آن علم تموگنی ہست کہ بت پرستی را مانع است

[3] مطابق اشلوک نمبر ۲۰

چو فعل[1] از غرور و غرض کردہ شد ۲۴ بکردنش ہم محنت آوردہ شد

ہمان فعل از درجہ اوسط است کہ جز از رجوگن نیاید بدست

ہر آن فعل[2] کو از جہالت بود ۲۵ خیال از مآل و نہ طاقت بود

نہ نقصان و ایذا اینباشد خیال بدان از تموگن تو ای خوشخصال

چو فاعل[3] شدہ از تعلق رہا ۲۶ ہمانکو بری شد ز پندارہا

ز ناکامی و کامیابی بدل ندارد خیال و بود مستقل

ہمان فاعل از درجہ باشد بلند ہمان از ستوگن شدہ بہرہ‌مند

چو فاعل[4] غرض مند از فعلہاست ۲۷ نتائج ز افعالِ خود ہر کہ خواست

حریص است و بیرحم ناپاک دل برنج و مسرت نہ شد مستقل

ہمان علم از درجہ اوسط است صفت از رجوگن در آرد بدست

چو فاعل[5] بود جاہل و بے تمیز ۲۸ فریبی و ضدی بود اے عزیز

بود کاہل و کینہ‌ور در جہان بود سست و شکلش چو گریہ کنان

ہمان فاعل از درجہ پستہ بود تموگن شد است آنکہ رہبر شدست

بعقل و بضبط اند تفصیل ہا ۲۹ سہ قسم اند و آن ہر سہ گویم ترا

جداگانہ گویم ز تفصیل او بگوشِ دل ارجن تو آنہا شنو

[1] مطابق منتر نمبر ۲۱ [2] مطابق منتر نمبر ۲۲ [3] مطابق اشلوک نمبر ۳۰ ۲۳

[4] مطابق منتر نمبر ۲۳ و ۲۴ [5] مطابق نمبر ۲۲ و ۲۵ –

۳۰ — چو عقلے کہ ارجن! بدین ہر دو چیز / ز پابندی آزادی آرد تمیز

ہم امر و نہی آمدن باخبر / بخوف و بے خوفی آرد نظر

ز قید و نجات آنکہ آگہ شود / ستوگن ورا آید براہ خرد

۳۱ — ہم آنکو نداند ثواب و گناہ / نہ بر امر و نہی آنکہ دارد نگاہ

بفہمیدن معنیش شبہ کرد / بعقلش رجوگن شد ای نیکمرد

۳۲ — خود گوشدہ از تموگن خراب / گنہ را شناسد کہ باشد صواب

بہر نقطہ بر عکس مطلب نہد / چو روز آیدش نام او شب نہد

۳۳ — دل و نفس را چون تکاپو کند / حواسان و افعال یکسو کند

ذریعہ باینہا کند یوگ راست / ہمان ضبط کاید ستوگن نماست

۳۴ — بامداد ضبط آنکہ اہل غرض / نہ جوہر شناسد نہ فہمد عرض

عقاید بدنسبت دل شوق ہست / بود خواہش نفس و مطلب پرست

چو جوید ثمر ہم از فعلہا / شد آن ضبط را از رجوگن بنا

۳۵ — ندانی تو ارجن کہ از ضبط خام / نشد خواب غفلت نہ تکلیف عام

ہمان خوف و رنج و حماقت نرفت / شد آن ضبط را از تموگن گرفت

۳۶ — ہم ارجن ز قسم آرامہا / بگویم کہ پایی اندر [illegible]

سلہ ہر فعل کہ معنی شلوک نمبر ۲۲ و ۲۳ و ۲۶ عمل کردن آن عقل ستوگنی ست [illegible] نمبر ۳۰ و ۲۳ و ۲۶ معنی فہمیدن متعلق نمبر ۲۲ و نمبر ۲۵ و نمبر ۲۸ ست [illegible] دل و نفس [illegible] ضبط ستوگنی ست متعلق نمبر ۲۰ و ۲۳ و ۲۶ و ۳۰ ست [illegible] نمبرہائے ۲۱ و ۲۴ و ۲۷ و ۳۱ قابل لحاظ [illegible] نمبرہای ۲۲ و ۲۵ و ۲۸ و ۳۲ قابل غور۔

آرام رجوگنی

تموگنی آرام

صفت برہمن

چو آرام از شغل حاصل شود ۔۔۔ ورزد و دور تکلیف از دل شود

۳۷ چو در ابتدا زہر آید نظر ۔۔۔ بانجام آب حیات اے پسر

ہم از علم ذات آنکہ پیدا شده ۔۔۔ ہمان از ستوگن ہویدا شده

۳۸ ہم آرام کز دل ہویدا شود ۔۔۔ بہ تحریک خواہش چو پیدا شود

تعلق ز محسوس وہم از حواس ۔۔۔ شود ظاہر و لطف از وی قیاس

چو آب حیات است در ابتدا ۔۔۔ ولے زہر گردیده در انتہا

ز رجوگن نمایان شود چون ازو ۔۔۔ تو پیدا شده از رجوگن بگو

۳۹ چو آرام در انتہا و شروع ۔۔۔ در آرد بانسان چو غفلت وقوع

ز خواب و ہم از کاہلی شد عیان ۔۔۔ ہمیش آرد وے از تموگن بدان

۴۰ بارض و سما نیست پیدا شده ۔۔۔ زہر سہ صفت کو مبرا شده

ز قدرت دیجو و صفت آمده است ۔۔۔ بہر کس ازین وصف ہا سر زده

۴۱ ہمان چار فرقہ کہ گویم شنو ۔۔۔ برہمن بود چیست ہی ہم ازو

بود وید شش ہم شود زین ہر چہار ۔۔۔ تو فعلش ز اوصاف قدرت شمار

۴۲ برہمن چہ باشد ز تعریف او ۔۔۔ بتو گویم اے ارجن از من شنو

کند انضباط دل وہم حواس ۔۔۔ بود زاہد و پاک باطن شناس

حلیم و بود راستباز و علیم ۔۔۔ بذات بعلم الٰہی مقیم

سلہ ہر کہ این ہشت صفت ندارد برہمن نباشد ۱۲

شجاعت جلال آرد و ضبط عقل	۴۳	تہوّر مقدّر و جنگ شد مستقل
دهد آنکه خیرات و شد حکمران		بود فرض از چهتری بے گمان
زراعت تجارت شدن گله بان	۴۴	فرایض شد از ویش اے نوجوان
فرایض ز خدمات این هرسه تن		بود شودر را واجب ای جان من
هر آنکو کند فرض خود را ادا	۴۵	جهان رشید کامل آید ورا
کند فرض و حاصل کند او کمال		ز من بشنو ای ارجن خوش خصال
هر آنکو بہ مخلوق بخشد وجود	۴۶	محیط جهان هر که خود را نمود
جهان را اطاعت نماید چو کس		بتکمیل فرض خود او هر نفس
کند حاصل او زین ادای کمال		که حاصل بود زان کمالش وصال
کند فرض خود نامکمل اگر	۴۷	به از فرض کامل ز فرض دگر
که در کردن او گنهگار نیست		بفرض دگر خود سزاوار نیست
نه لازم بود ترک از فرض خود	۴۸	کند فرض خود گرچه ادنی بود
فرایض پر از عیب سرتا پاست		چو آتش که برگرد او دودهاست
چو ترک تعلق از ینها کند	۴۹	فنا بود دل و خویشتن را کند
کند ترک هم خواهشات جهان		سپاس افعال آید بجان

۱؎ ارجن را فرض خود یاد دهانیده ۲؎ هر که فرض خود نامکمل ادا کند از فرض مکمل دیگران بهتر است
۳؎ فرض خود را ترک مکن چرا که هر فرض نقص است هم چنانکه آتش زیر دود می باشد ۱۲
۴؎ دل را فنا آوردن صورت حصول کمال است ۱۲

چو انسان کہ حاصل کمال آیدش — بذات خدا ہم وصال آیدش
چسان علم ذات آیدش در خیال — بشنو از من اے ارجن نیک فال
۵۱ خورد کم ز ستوگن بمو دم بدو — بضبط ستوگن بود ور دویرہ
ز محسوس ترک محبت کند — نظر قطع از شوق و نفرت کند
۵۲ ز عالم کند گوشہ گیری قبول — قلیل الغذا باشد او از اصول
زبان و دل و جسم قابو کند — بشغل تصور دل ورد کند
ز ویراگ گیرد پناہے بدل — بعشق حقیقی بود مشتعل
۵۳ ۵۴ خودی کبر و ہم خود نمائی نکرد — ز خواہش غضب شوق از یکبرد
برہمی گشت و در ذات او وصل شد — شد مستقل وصل در اصل شد
نہ خوف و نہ امید دارد بسر — بہ مخلوق دارد مساوی نظر
ہمانست بر من چو شیدا شود — ز من در دلش عشق پیدا شود
۵۵ ز عشق و محبت چو دارد بمن — شود واقف از من ہم از خویشتن
ز اصل حقیقت وجود آیدش — سوئے من برہ وصل بنمایدش
۵۶ ہر آنکس کہ گیرد پناہ مرا — پناہم گرفت و کند فعل ہا
بفضل من آن منزل لازوال — بیابد کہ باشد قدیم و محال
۵۷ تو منسوب کن فعل ہا را بمن — حوالت ز دل کن بمن بے سخن

ــہ ستوگنی عقل و ستوگنی ضبط چنانکہ در صفحہ نمبر ۳۲ و ۳۳ مذکور شد ۵۳ از صفت بجن القور کن ۱۲

شود طالبانم ہم از معرفت — تصور کن از من بہ ام این صفت

۵۸ تصور کن از من کہ از فیض من — ہمہ آسان شود مشکلات زمن

ز پندار گر نشنوی این سخن — تو برباد گردی بدارا سخن

۵۹ ز پندار در دل چو داری خیال — کہ نائی بمیدان جنگ و جدال

خیالت غلط اے خدایے خدنگ — کہ از خاصہ قدرت آئی بجنگ

۶۰ تو ارجن بنادانی آن عقل را — نسازی وا و خود شود رہنما

بجبور گردنش آید ترا — کہ فرض طبیعت نگردد جدا

۶۱ وے ارجن آن ذات پاک قدیم — بدلہائے مخلوق باشد مقیم

ابر چرخ قدرت ہمی آردش — بہر جا کہ خواہد ہمانجا برد

۶۲ بیا ارجن اندر پناہ خدا — بہر نوع و خصلت کہ باشد ترا

کہ فضلش رساند بجائے قدیم — کہ یابی تو آنجا سکون عظیم

۶۳ چو اسرار از معرفت گفتہ ام — ز معنی پوشیدہ در سفتہ ام

بمعنی نظر دار و اندر سخن — بجو د آنرو پس ز ہرچہ خواہی بکن

۶۴ تو ارجن چو ہستی زاہل تمیز — رفیق و ہمدمت اے عزیز

تو بشنو ز اعلیٰ سخنہائے من — سپس بہتری تو گویم سخن

۶۵ دل خویش را سوے من آوری — شوی طالب از من سخن آوری

مکن افعال را نذر سوی من — طلبگار من باش اندر زمن

چو تو عہد سازم کہ یابی نجات — عزیز من آید وصالت بذات

۶۶ ہمہ اعتقاد است اقرار کن — بپا ہم بگیر وز من کن سخن

نہان ہا ز تو دو سازم ضرور — مکن فکر کانی بعلم سرور

۶۷ ہر آنکو بہ فن ناقص گردیدہ است — سوے من چو چشم از محبت نہ بست

ز علم الوہیت انکار کرد — نشد معتقد از من اے نیکمرد

نیابد بسوے گفتن این رازہا — کہ گشتم بہ نور انہ پوشیدہ را

۶۸ ہر آنکس کہ این رازہای نہان — مفصل بفہماید از طالبان

بود فیض عشق حقیقی کہ آن — شود واصل ذات من بیگمان

۶۹ کسے نیست در دہر خوشنود را — عزیزے نباشد مرا زین سوا

۷۰ ہر آنکو چو این بحث و گفتار ما — بخواند کہ گشت است یکی نما

اصولم چنین ہست بی اعتراض — عزیزم نماید ز علمی ریاض

۷۱ چو شنود ازین ہر کہ با اعتقاد — تعصب ندارد بدل پاک زاد

ز افعال بد باشد اورا نجات — در آید بعلما بنیکو صفات

۷۲ بپرسم ز تو چون این رازہا — بیکسوی دل شنیدی ورا

ازو غفلت و رشد یافتند — وزو دولت رشد یافتند

بگفت ارجن ای کرشن فرخندہ فال — بفیض تو آگاہ گشتم ز حال

سلہ مراد کسے را دہر خوشتر نماند جز بیزدان کسے را عزیز ندانم ۱۲

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
شده مخلصم دور و بشناختم		بفهمیدن خویش پرداختم
شدم آگه از ذات خودهم کنون		طمانیت آمد مرا رهنمون
چو شکها که من داشتم رفع شد		ز نور هدایت همه رفع شد
چو ارشاد عالی بجا آورم		شک و شبهه را از دل خود برم
چنین گفت سنجی که ای شهریار	۷۴	کرشن آنکه بودست عالی وقار
بارجن چنین گفتگوها نمود		که هر لفظ او حیرت انگیز بود
شنیدم چو سوبدن رست شد		بگرد جهان نور بخواست شد
شنیدم من ای را چو این گفتگو	۷۵	که اعلی طریق است عقبی ازو
شنیدم من او از زبان کرشن		که گفتم بتو آن بیان کرشن
ز مهر بیاس جهان دیده دان		که بشنیدم این گفتگوی نهان
چو در کرشن و ارجن که گفتار بود	۷۶	پر از حیرت و پر اسرار بود
خیال از وی آید مرا بار بار		بدل شادمان هستم ای نامدار
مها را چه این صورت کرشن را	۷۷	که آید نظر سخت حیرت فزا
کنم یاد هر بار حیرت زده		مسرت به من می دهد هر نگه
کرشن است جائیکه اہل کمال	۷۸	هم آن قادر انداز ارجن مثال
همان جای اقبال فیروزیست		بانصاف و دولت و ارزنی است
خیالم چنین است ای پادشاه		همیشه فزون آید اقبال و جاه

خاتمۂ کتاب

بفضل شهنشاه هر دو جهان — برآمد مراد من ناتوان

نوشتم سخنهائے سنجیده را — ز عرفان مضامین پیچیده را

به اسکندرآباد گشته مقیم — نوشت این کتاب علوم قدیم

به سنسکرت نوشت ست او این کتاب — شدم از مضامین او فیضیاب

دوم ترجمه از "مدن" دیده ام — مضامین اعلیٰ از و چیده ام

که او بود از عالمان جهان — بود جانکی ناتھ نامش عیان

بار دو زبان ترجمه کرده صاف — بهر لفظ و معنے نکرده خلاف

"دوق" هم یکی ترجمه کرده است — که روشن تر از نور مهر و مه است

نظر کرده ام هم بگیتائے "مهر" — درخشان بود هم چو مهر سپهر

که سوریه نرائن بود نام او — خدایا بکن نیک انجام او

بگیتائے "شیبی" چو کردم نظر — مضامین او دیده ام سربسر

بمضمون او اختلاف آمده — ز مضمون گیتا خلاف آمده

از ینسان بسے ترجمه دیده ام — ز هر باغ تازه گلے چیده ام

بسے کوشش از بهر این کرده ام — تمنائے دل را برآورده ام

بسے جهد کردم به ترتیب او — بسے مشکلات آمدم روبرو

چو عمرم بشصت و چہار آمده — خزان در طریق بہار آمده

چو از شاد مانی مرا رفته کار — نبود است مطلب ز باغ و بہار

سپے رفتن اندر جہان آمدم — ولے ستہ بر لا فنائی زدم

به مضمون نادر که من گفته ام — ہم از پارسی من سخن گفته ام

بجا ماند نامم چو اندر جہان — از و خود شدم زنده اندر جہان

بوقتے که خود از جہان بگذرم — ز دنیا و از این و آن بگذرم

ہمین یاد بگذارم اندر جہان — که ماند بدنیا ز نامم نشان

ولیکن ندانم که کو مرد و زیست — که این خود طریق از پئے زندگیست

بدوران تحریر این مثنوی — دلم شد ز غمہائے دنیا تہی

شدم از وکالت چو من پنشکش — به پیش کلکٹر شدم شاد و خوش

که او بود در شہر فرمان روا — چه فرمان روا داد را جانفزا

شدش نام "محفوظ" فرخ نہاد — کلاه جہی بر فلک بر نہاد

بانصاف نوشیروانش غلام — بہمت سکندر ذوی الاحتشام

بسے طیب خاطر بسے خوش کلام — برا و ختم شیرین زبانی تمام

پسر پید از من شده شاد و خوش — ز احوال خود آگہی داد مش

ز حال وفات پسر چون شنید — بافسوس لبہائے خود را گزید

بگفتا که سے سود رنج و عزا — مخور غم که او بود حکم قضا

ترا کار دنیا نمودن هنر است — که بیکار ماندن نه حکم خداست
بگفتم بجز این چه چاره کنم — که دامان خود پاره پاره کنم
بگفتا نباید طریق این چنین — نباید گذشتن از غم غمین
بگفتم منم زیر احسان تو — نپیچم سر از حکم و فرمان تو
چو واپس من از خدمتش آمدم — قلم را بتحریر گویا شدم
پئے شغل من آنچه فرموده بود — ظهورش بآخر قرار و نمود
ز حکمش چو ڈپٹی کلکٹر شدم — تغیر بماه ستمبر شدم
همان شغل دارم همان کار خویش — که آمد ز حکم کلکٹر به پیش
بانجام گفتا شود هم تمام — بسے کامرانی در آید بکام
امیدم همین است از کردگار — ز منصب بلیت آید پیش از انتظار
بهر آنکس که خواند او این دعاست — کرم هم بپوشد چو بیند خطاست
شد اسپیل آخر آغاز او — ز روئے سخن او بسے نغز گو
[illegible] بستم تو شد این اختتام — چهار و دو چہار و سال تمام
بگویم تو مصرعے یاد دار — برآورد ز اشعار سالش شمار
۱۹۱۸ع

تمت

الحمد لله والمنة که این کتاب مستطاب بتاریخ هشتم ماه اپریل سنه ۱۹۳۱ع باهتمام محمد ریاض الدین در مطبع عباسی دهلی واقع ترکمان دروازه بصورت اختتام پذیرفت

قطعات تاریخ

از شاعر شیوا بیان دیوان روشن لال صاحب جالب دہلوی
عرف میرزا دولها داماد حضرت غالب دہلوی

نوشت فروغ چون کتابی — تا ہست شہرہ ہست گیتا
نظم ہست و ہم بفارسی سخن گفت — وز آیات سخن است ہمتا
عرفان ز کلام اوست ظاہر — دست ز نظام او ہویدا
شد ترجمہ ور زبان دیگر — مضمون ز اصول گشت پیدا
گر دید بسم الطبع اوصاف — بگرفت بہ نظم جان و دل
جالب چو نوشت سال طبعش — گیتا ہے فروغ طبع اعلیٰ ۱۹۱۹ء

تاریخ طبع وفا و رنگین بیان منشی چندی پرشاد صاحب شیدا دہلوی

مرحبا اے فروغ خوش تحریر — وز سخن ریز کلک گوہر سفت
ہاتف غیب از سر اخلاص — طبع ہست بے نظیر گیتا گفت ۱۹

نغز گفتار جادو نگار ماسٹر پیارے لال صاحب راز دہلوی

چو نوشت گیتا فروغ متین — ندا داد آسمان آفرین

دل من بمن گفت ہمراز این | چو خواہی بہار ہست دنیا و دین
بگل ما سوا از نظر دور کن | چمن گلشن باغ عرفان ببین

ناظم خوش مقال منشی چندربھان صاحب کیفی دہلوی

اے کنور جی آفرین صد آفرین | معرفت کا کر دیا روشن کنول
چشم عرفاں کیلئے سرمہ ہے یہ | دل کے اندر چاہئے کرنا بہل
کھل گیا اسرار وحدت ہو گیا | عقدۂ توحید آسانی سے حل
سچ ہے بقائے جاودانی روح کو | خواب میں بھی آ نہیں سکتی اجل
مٹ گیا سارا جزو کل کا بھرم | موج دریا کو نہیں قطرہ سے بل
چھوٹ سے ہو برہم یکتائی سے | پڑ نہیں سکتا دوئی سے کچھ خلل
بھید پایا برہم میں کچھ بھی نہیں | بات ہے یہ کرشن گیتا کی اٹل
سبکو مجھ میں دیکھ مجکو سب میں دیکھ | ہے یہی توحید کا بہتر عمل
کیوں نہ ہو گیتا سفید خاص و عام | یہ کنور جی کی کمائی ہے سپھل
مصرع تاریخ اے کیفی لکھو | نظم گیتا فارسی میں بے بدل
۱۹۲۰ع

سخنور بے نظیر منشی گوری شنکر صاحب فقیر تلمیذ حضرت ظہیر دہلوی

فروغ تلمتہ دان و نکتہ رس نے | بہایا خوب یہ عرفان کا دریا

جو ارجن سے کہا تھا کرشن جی نے — لکھا ہے فارسی میں حال اس کا
رموز معرفت پنہاں ہیں اس میں — کیا ہے بند اک کوزہ میں دریا
کلام پاک کا ہے یہ خلاصہ — کیا ویدوں کے مطلب کو ہویدا
جو سچا گیان تھا ارجن سے لیکر — بنایا دیدۂ عالم کو بینا
ہر اک نکتہ ہے لاثانی بلا ریب — ہر اک اشلوک ہے نور تجلی
زبان پاک میں گیتا تھی پہلے — لباس نو غرض اسکو پہنایا
روانی طبع موزوں کی ہے کیا خوب — لئے مضمون نادر جسمیں یکجا
عبارت سہل مضموں ہے دلاویز — جو دیکھو غور سے تو ہو اچنبھا
جو ڈھونڈھے گوہر نایاب ہیں — نظر آئے سمندر کا کنارا
نجات دائمی کی ہے یہ تدبیر — بشر کو ہے یہ تسکین دل آرا
نہ ہو کیوں کل جہان ممنون احسان — ہٹایا آنکھ سے غفلت کا پردا
دکھائے راز سربستہ کے جوہر — پلائی ہے مئے عرفان مصفا
فروغ خوش سیر صد آفرین ہے — کیا ہے کام یہ صد آفرین کا
سمجھ میں جو نہیں آتا تھا پہلے — کیا ہے سہل تر اسکو اتنا
جو تھا نایاب مثل آب حیوان — ودیست ہر اک کو فیض بیجا
کتاب معرفت لکھی ہے کیا خوب — ہر اک سوجان سے ہوگا اسکا شیدا
جو مدت سے تھی یہ فکر تاریخ — سروش غیب آخر بول اٹھا

مضمون نکتہ دان لکھدو یہ مصرع | ادق سے اشاعت نظم گیتا ۱۹۱۹

شاعر شیریں مقال منشی پیاریلال صاحب رونق دہلوی

چہرہ جسکا جہاں میں رنگ وحدت | پھر جلوہ نما ہوا ہے یہ حسن
روشن ہوئے معنی حقیقت | آئینہ حق نما ہے یہ حسن
کیوں نور نہ ہو ظہور نظر میں | ہر دل میں سما گیا ہے یہ حسن
تصویر ہے رنگ معرفت کی | اک جلوۂ ماسوا ہے یہ حسن
مذہب کا ہے ہادی طریقت | گمراہوں کا پیشوا ہے یہ حسن
ہے اس سے رہ نجات حاصل | منزل کو دکھا رہا ہے یہ حسن
ہر رنگ میں رنگ ہے اسی کا | ہر شے پہ چھا گیا ہے یہ حسن
درشن ہے یہی کرشن جی کا | اس حسن ہی کی ضیا ہے یہ حسن
خوش خط ہوئی طبع آج گیتا | ہر آنکھ میں بس رہا ہے یہ حسن
وہ نظم کیا ہے فارسی میں | حسن اور بھی پا گیا ہے یہ حسن
ہر شے سے ہوئی ہے تجلی | رنگ سخن آشنا ہے یہ حسن
رونق لکھو سال طبع اسکا | تالیف فروغ کا ہے یہ حسن

از سخنور خوش اسلوب منشی شنکر سروپ صاحب مفتون سیتا گنج پانکلا لکھنؤ

لکھ رہے ہیں ایک گیتا دلپذیر | دے رہے ہیں شہد الفت کو سبق

قابل تحسین ہے ہمت آپکی	ہیں کنور صاحب جزا کے مستحق
آفرین صد آفرین کلک فرخ	کردیئے ہیں سہل مضمون ادق
لکھدیا مفتون نے سن ترقیم کا	فارسی منظوم گیتا بزم حق

تقریظ از قلم زمرد رقم منشی سعید الدین صاحب مسکین دہلوی

من شاہباز عشقم ذوق فنا چشیدہ	آہوے دشت ہویم از ماسوی رمیدہ
ہر پردہ ہاے دیگر جلوہ ہاست دیدہ	دیدیم روے جاناں این پردہ ہا دریدہ

اطلاق بحت (ذات) جب تعینات خلقی (مظہریں) کا رنگ اختیار کرنے لگا —

زدریا موج گوناگون برآمد	ز بیرنگی برنگ چون برآمد

یعنی حقیقت الہیہ کی جو ذرہ جبروت شعاعیں جملہ انوار سے نکلکر اپنی تابانی و درخشانی دکھانے لگیں تو ان شعاعوں میں سے ایک شعاع نے عجب جامۂ برزخی اختیار کیا، وہ ایک طرف تو قدوسی شان سے مزین ہوئی اور پورے دائرۂ قدس کا احاطہ کرلیا۔ دوسری طرف خلعت ناسوتی زیب تن کیا اور عالم کون وفساد کی مالک ہوگئی۔ کائنات کے ایک ایک ذرہ سے لیکر نظام شمسی تک اسکے زیر نگین ہوگئے۔ اسی کا نام تعین نفسی ہے۔

نفس انسانی وہ آئینہ عجیب ہے جس میں کائنات کی تمام صورتیں جمع ہیں اور جو تمام صورتوں کا ایک آئینہ شگرف ہے۔ اور اسکی ترقی و تنزل کا مسئلہ بھی اتنا ہی شگرف ہے جتنا وہ خود عجیب ہے۔ اسی کے متعلق شیخ سعدی علیہ الرحمۃ کیا خوب فرماتے ہیں ۔

آدمی زادہ طرفہ معجون ست	از ملائک سرشتہ وز حیوان
گر کند میل این شود بہ ازین	ور کند میل آن شود بدازان

نفس انسانی ذو جہتین یعنی علوی و سفلی کیفیت کا جامع ہے اور اس وجہ سے عروج و زوال کا پہلو رکھتا ہے۔ اسکی توضیح یہ ہے کہ جامعیت گو فی الحقیقت فطرت نفس کے لوازم سے ہے مگر جامعیت کا ادراک اور عدم ادراک امور عارضہ سے ہیں جو "کسب" و "اختیار" اور "ارادے" سے تعلق رکھتے ہیں۔ اس لیے انسان اگر سفلی کیفیت کی طرف مائل ہوتا ہے تو علوی کیفیت کا تنزل شروع ہو جاتا ہے اور جتنا وہ اس میں منہمک ہوتا جاتا ہے اتنا ہی علوی یعنی روحانی کیفیت پر پردہ پڑتا جاتا ہے۔ اور اگر وہ روحانی کیفیت کی طرف متوجہ ہوتا ہے تو سفلی یعنی حیوانی کیفیت کا انحطاط ہونے لگتا ہے، اور جسقدر وہ روحانی کیفیت میں ترقی کرتا جاتا ہے سفلی یعنی حیوانی کیفیت زوال پذیر ہوتی جاتی ہے۔ اسی کا نام تزکیہ نفس ہے اور آخری نتیجہ اسکا یہ ہوتا ہے کہ انسان ناسوتی کشمکش (آواگون) سے نجات پاکر ارتقا کی منزل اعلیٰ پر پہنچ جاتا ہے۔

ارتقا کی خواہش ہر جاندار میں فطرتی اور طبعی ہے۔ دنیا میں کون ہے جو ترقی۔ اور ترقی کے بعد آرام و سکون کا خواہشمند نہیں ہے۔ یہ خواہش ہر ذی روح کی سرشت میں داخل ہے ہر نفس چاہتا ہے کہ وہ اپنی موجودہ حالت کو چھوڑ کر اعلیٰ مدارج پر فائز ہو جائے مگر انسان میں یہ صفت سب سے زیادہ ہے کیونکہ وہ خلاصۂ کائنات اور مدعائے آفرینش ہے۔

بہ نظر تعمق دیکھا جائے تو یہ خواہش ہی گویا ایک سیدھی راہ ہے جو اس نفس

عنصری دخلی اور ناسوتی مقام سے نکال کر ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزل
اعلیٰ تک پہنچا سکتی ہے۔ اور اتصال بالواجب ہی کا دوسرا نام نجات ہے یہ وہ مقام ہے
جہاں انسان کی ترقی ختم ہو جاتی ہے اور وہ ترقی اور تنزل کی کشمکش سے چھوٹ کر آرام
وسکون کی ایسی حالت حاصل کر لیتا ہے جس کا بیان لفظوں میں نہیں ہو سکتا۔

فرقان حمید یعنی قرآن مجید میں جابجا انسان کو بتدریج اسی رستہ کی طرف متوجہ
کیا گیا ہے۔ ایک جگہ فرمایا ہے لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ (اے انسان تجکو درجہ بدرجہ چڑھنا ہے)
پھر ارشاد ہوا ہے اِنَّكَ كَادِحٌ اِلٰى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلٰقِيْهِ (تو اپنے رب کی طرف کشاں
کشاں چلا جا رہا ہے یہانتک کہ اُس سے ملجائیگا)

افسوس ہے انسان پر جسکو یہ فطری رستہ مبدأ فیاض سے عطا ہوا ہے وہ محسوسات کے
گورکھ دھندوں میں پھنس کر اس رستہ سے ہٹ جاتا ہے اور غلط راہیں اختیار کر لیتا ہے
انہی غلط رستوں سے بچانے اور ارتقا یا اتصال بالواجب کی منزل اعلیٰ تک پہنچانے کے
لئے پیغمبروں اور خدا کے برگزیدہ نفوس رشیوں منیوں کا ظہور ہوا ہے جنہوں نے اپنی پاک
تعلیم سے انسان کو غلط راہوں سے بچا کر سیدھی راہ دکھانے کی کوشش کی ہے تمام آسمانی
اور اخلاقی کتابیں اسی تعلیم سے پُر ہیں۔ منجملہ اُنکے کتاب گیتا بھی ہے کہ آپکے ہاتھوں میں
ہے اور مذکورہ بالا موضوع پر بہترین کتاب ہے۔ اسکی تعلیم مردہ دلوں کے لئے آبحیات ہے
اسکے مضامین انسان کو انسان کامل بنا دیتے ہیں سمجھانے کا طریقہ نہایت آسان
رکھا ہے۔ مکالمہ کے طور پر ادق مضامین کو باتوں باتوں میں بیان کر دیا ہے جنکو انسان کا

دل خود بخود قبول کرتا چلا جاتا ہے۔ جہالت کے پردے اٹھتے جاتے ہیں صفائی "قلب" حاصل ہوتی جاتی ہے۔ دل میں حقیقی نور پرتو فگن ہونے لگتا ہے اور آخر انسان مذکورہ بالا صداقت کے رستے پر آکر منزل اعلیٰ پر پہنچنے کی قابلیت پیدا کر لیتا ہے۔

اس کتاب کے ترجمے پہلے بھی ہو چکے ہیں اور شاید سب سے پہلا ترجمہ فارسی زبان میں ایک منظوم ترجمہ ہے جو علامہ فیضی کی جانب منسوب کیا جاتا ہے۔ ہم نے فارسی تاریخوں کی بہت سی ورق گردانی کی کہیں اس کا ثبوت نہیں۔ ملا فیضی کی تصانیف کا متفرق جگہ ذکر ہے مگر گیتا کے ترجمہ کا کہیں نام و نشان نہیں۔

اسکی ایک مثنوی "نل دمن" ہے اسنے قبولیت عام کا درجہ حاصل کر لیا ہے۔ دوسری "سلیمان و بلقیس" ہے اور پانچ مثنویاں اور ہیں جو بحکم اکبری [illegible] کے جواب میں اسنے تحریر کی ہیں۔ اسکے علاوہ کسی مثنوی کا پتہ نہیں چلتا موجودہ [illegible] اسکے نام سے منسوب کیجاتی ہے اسکے مضامین کی بے ترتیبی۔ عروض کی غلطیاں اور ترجمہ [illegible] اس بات کے شاہد ہیں کہ علامہ ممدوح کی طرف اسکو منسوب کرنا چاند پر خاک ڈالنا ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ کسی اور غیر معروف شخص کی تصنیف ہے جو بوجہ اشتراک اسم آپکی جانب منسوب ہو گئی ہے اس کا تیسرا ثبوت یہ بھی ہے کہ فیضی نے ابنائے زمانہ کے ہاتھوں تنگ آکر مرزا غالب کی طرح اپنا تخلص فیضی ترک کر دیا تھا اور بجائے اسکے "فیاضی" اختیار کر لیا تھا۔ چنانچہ "نلدمن" میں اسی طرف اشارہ کر کے کہتا ہے ؎

	زین پیش کہ سکۂ سخن بود		"فیضی" و فتم کنون من فیّود	

اکنون کہ شدم عشق مرتاض ۔۔۔ "فیہا نعیم" ارحیط فیامن

اِس سے معلوم ہوتا ہے کہ "نل دمن" کی تصنیف سے پہلے ہی وہ اِس تخلص سے دست بردار ہو چکا تھا اور موجودہ گیتا جو اسکی طرف منسوب کی جاتی ہے اسکے مصنف کوئی اور فیضی صاحب ہیں۔
ہمارے کنور صاحب نے اسکے اغلاط اور سقم پر نظر کر کے خود قلم اٹھایا اور باوجود آلام و مصائب و اشغالِ کثیرہ قلیل مدت میں نہایت صحت و صفائی سے اِس کام کو انجام دیا۔ جاننے والے جانتے ہیں کہ ترجمہ کا کام کتنا مشکل ہے اور خصوصاً نظم میں لکھنا تو مشکل بالائے مشکل ہے، اسکے علاوہ سنسکرت مصطلحات کا ترجمہ ٹھیٹھ فارسی زبان میں کرنا اور اسکے لئے الفاظ کا تلاش کرنا یہ اور بھی سخت کام تھا کیونکہ فارسی زبان میں سنسکرت مصطلحات کے مترادف الفاظ بوجہ امتداد زمانہ معدوم ہو گئے ہیں ۔عربی الفاظ ملتے ہیں مگر وہ ٹھیک معلوم ہوتے نہیں اور ہمارے آجکل کے فارسی دان اصحاب تو انکے سمجھنے سے بالکل قاصر ہیں۔ کنور صاحب نے ان تمام مشکلات کو نہایت آسانی سے حل کیا ہے اور ترجمہ ۔۔۔ وف اور غیر مانوس الفاظ سے حتی الامکان بچایا ہے۔ امید ہے کہ مترجم کی کوشش بارور ہوگی اور کتاب مقبولیت خاص حاصل کریگی۔ قطعہ شوقیہ ہدیہ ناظرین کیا جاتا ہے۔

می ناب وحدت پلائے چلا جا ۔۔۔ ہمیں مست و بیخود بنائے چلا جا
تو سوز دروں بڑھائے چلا جا ۔۔۔ لگی ہیں ہماری لگائے چلا جا
پلائے وہ سے جا ہیں جام ساقی ۔۔۔ تو متوالا اپنا بنائے چلا جا
وہ شاہد کہ ہے سات پردوں میں مخفی ۔۔۔ حجاب اسکے رخ سے اٹھائے چلا جا

ترستی ہیں دیدار کو جسکی آنکھیں
جھلک اسکی ہمکو دکھاتے چلا جا

در علم عرفان کیا باز تو نے
رموز حقیقت بتاتے چلا جا

جسے سن کے قالوا بلیٰ منہ سے نکلا
وہی نغمہ ہمکو سناتے چلا جا

توہم کے پردے کئے چاک تو نے
حقیقت کا جلوہ دکھاتے چلا جا

شکایت ہے دوستوں کو تشنہ لبی کی
پیاس انکی ساقی بجھاتے چلا جا

حوادث سے دنیا کے مرجھا گئے ہیں
تو مردہ دلوں کو جلاتے چلا جا

خزانہ ہے عرفان کا قبضہ میں تیرے
لٹیے جا لٹیے جا لٹاتے چلا جا

سعید الدین غفرلہ